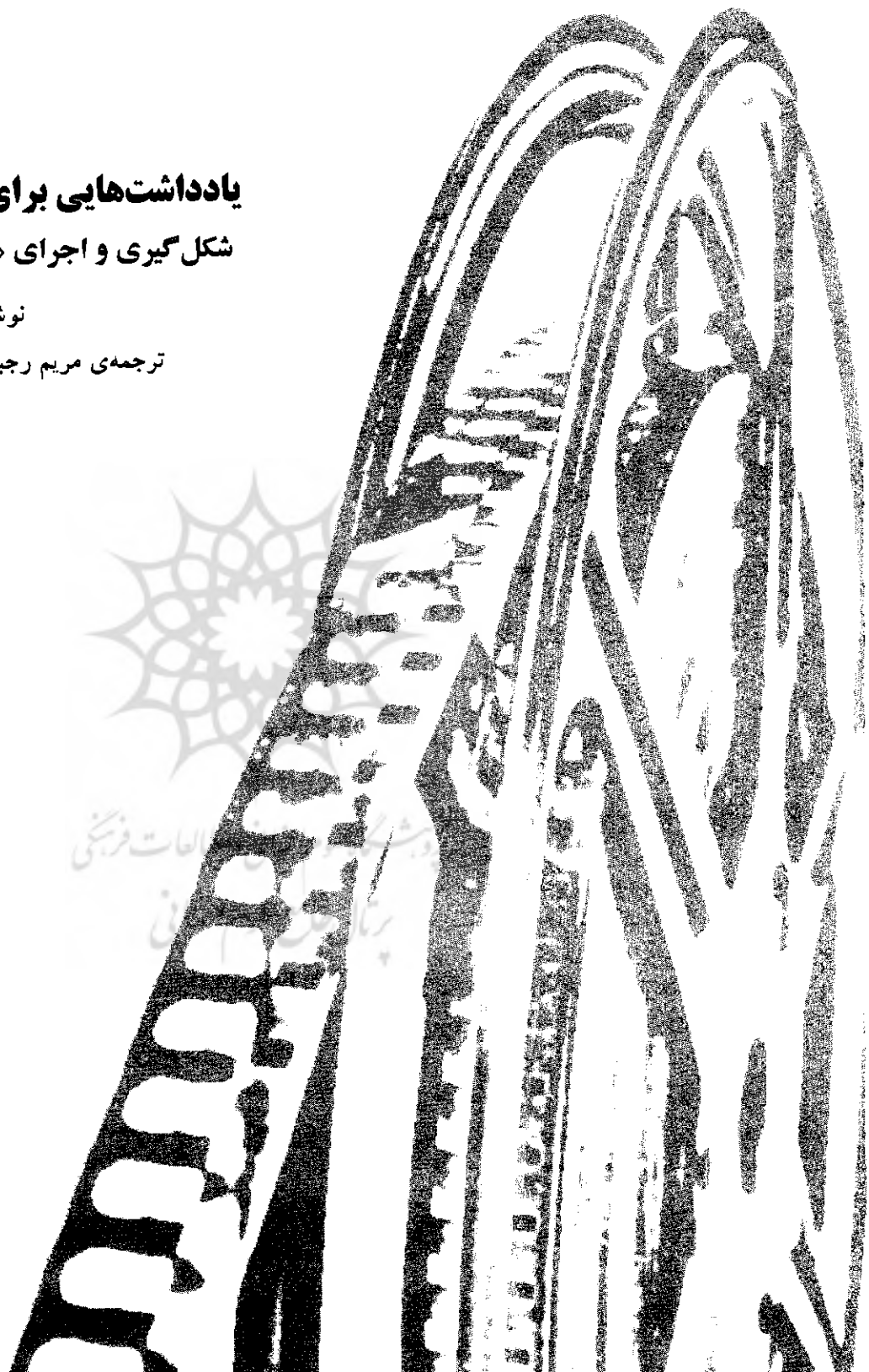


## یادداشتهایی برای بازیگران

شکل گیری و اجرای «جان به لب»

نوشته‌ی پل اوستر

ترجمه‌ی مریم رجبی و مینا رجبی



زنه. فکر می‌کردم به خاطر حرکت قهرمانانه‌م حداقل  
یه تشکر خشک و خالی می‌کنه. حالا دیگه جمعیت  
زیادی دور زنه جمع شده بودن تا ببینن این قشقرق  
برای چیه؟ به زنه گفتم: «این جاست» و کیفشو بهش  
پس دادم: «این جاست حالا پلیس رو خبر کنین.»  
اما زنیکه یه نگاهی به پسره می‌کنه و می‌گه: «من  
نمی‌تونم این کارو بکنم. اون خیلی جوونه. نمی‌تونم  
مسئولیت فرستادنش به زندان رو قبول کنم. اون  
فقط یه بچه‌ست.»

«حالم واقعاً گرفته شد. بعد از اون همه کاری  
که برارش کرده بودم! نه فقط کلی جون کنده بودم  
بلکه پیرهن لعنتی‌م رو هم برای رسیدن به بچه‌هه  
پاره کردم... (به زیر بغلش اشاره می‌کند) درست  
این‌جا. پیرهنه نوی نو بود، صددرصد ابریشم. هشتاد  
و هشت دلار کوفتی برام آب خورده بود. بهش  
گفتم: «گوش کن خانم. این وظیفه‌ی شما به‌عنوان یه  
شهرونده که پلیس رو خبر کنین. این اون شهریه که  
شما می‌خواید توش زندگی کنید؟ جایی که بچه‌های  
کوچیک کیف مردم رو می‌قاپن و باهانش می‌زنن به  
چاک؟ این آدمایی مثل شما هستن که دارن نیویورک  
رو به یه آشغال‌دونی تبدیل می‌کنن. شما مسئولیت  
قبول نمی‌کنید!» اما زنه کوتاه نیومد «من این کارو  
نمی‌کنم» دائما می‌گفت: «من این کارو نمی‌کنم. اون  
فقط یه بچه‌ست.»

دیگه خیلی عصبانی شده بودم. نه فقط قرار  
نبود که زنیکه هیچ حرکتی نکنه، بلکه بچه‌هه رو  
هم به خاطر هیچ‌چی دنبال کرده بودم. واسه همین  
می‌دونن چی کار کردم؟ کیفه رو از دست زنه کش  
رفتم و برش گردوندم به دزده. باید نگاه بهت زده‌ی  
بچه‌هه رو می‌دیدن. گیج و وحشت‌زده بود. فکر  
کردم می‌خواد خودشو خیس کنه. بهش گفتم: «برو.  
این مال توئه. گورتو گم کن. فقط بگیرش و برو.»  
و باور کنی یا نه، بچه‌هه رفت. به‌دو رفت به‌طرف  
پایین خیابون، درست مثل قبل، و این دفعه هیچ‌کس

## جولای

### ۱. فیلسوفان

نقش‌ها: بانوی ماکرندویی، اوگی، جیمی رُز،  
تامی، جری، دنیس.  
دنیس وارد مغازه می‌شود و این قصه را  
می‌گوید:

دیروز بعدازظهر داشتم تو خیابان هفتم قدم  
می‌زدم که دیدم یه بچه‌ی کوچیک دوازده‌ساله کیف  
یه زنه رو قاپید. کیفو از روشونه‌ی زنه قاپید و پا  
گذاشت به دویدن تو خیابون. آدم‌های زیادی اون  
دوروبر بودن اما هیچ‌کس هیچ کاری نکرد. زنه با تمام  
وجود تو پیاده‌رو جیغ می‌زد: «دزد، دزد! کیف منو  
دزدید.» بنابراین من هم که شهروند شریفی هستم  
رفتم دنبال بچه‌هه. بالاخره چند تا بلوک پایین‌تر دزد  
رو گرفتم. بعد هم کشون‌کشون برگردوندمش پیش

آرامشش را به دست می آورد و با لبخند مغازه را ترک می کند.

در پی این صحنه بحثی طولانی راجع به عشق داریم. همه دو سنت می گذارند وسط، از جمله جیمی که مدام تکرار می کند: «اما این همون چیزیه که شما رفقا دائم می گین.» تامی بیش تر از همه تجربه دارد. او جیمی را به خاطر توانایی اش برای گفتن منظورش تحسین می کند: «من اینو به صدتا زن خواستم بگم، فقط جرأت شو نداشتم.»

[ماجرای این صحنه بر مبنای یک حادثه‌ی واقعی است. من آن را بیش از ده سال قبل از زلم شنیدم و از آن موقع در ذهن من مانده است. یک داستان ناب نیویورکی، قصه‌ای که تنگناهای اجتماعی و اخلاقی زندگی شهری معاصر را تجسم می بخشد... با یک پیچش عجیب طنز.

ما از ابتدا می دانستیم که این اولین صحنه در فیلم خواهد بود. نه تنها فضایی را که می خواستیم شامل می شد بلکه شخصیت‌های اصلی را معرفی می کرد و شمایی از زندگی روزانه در مغازه‌ی سیگارفروشی ارائه می داد. متأسفانه، این صحنه صبح روز اول گرفته شد، قبل از آن که قانون من درآوردی دو برداشت از هر صحنه‌مان را کنار بگذاریم. بازیگران هنوز مشغول گرم کردن بودند و با وجود این که هنرپیشه‌ها بسیار خوب بودند، داستان کیف‌زن مطلقاً با وضوح کافی شکل نگرفت. «فیلسوفان» به پنجاه و هفت شکل مختلف تدوین شد، و هیچ کس اصلاً از نتایج راضی نبود. شکست این ایزود دلیل اولیه برای تصویربرداری مجدد آن در اکتبر بود.

ما بخش بانوی ماکوندوی، را به شکل یک صحنه‌ی جدا ضبط کردیم. اما نتیجه به همان اندازه ناامیدکننده بود. بانوی ماکوندویی شخصیتی فرعی در «دود» بود، اما من در تدوین نهایی او را از متن حذف کرده بودم. به نظر ایده‌ی خوبی می آمد که او را در «جان‌به‌لب» احیا کنیم.

هم نرفت دنبالش.

دیگران واکنش نشان می دهند و نظراتشان را می گویند. اوگی فکر می کند که دنیس دقیقاً کار درست رو کرده، تامی فکر می کند که دنیس باید پلیس‌ها رو خبر می کرده. جری با دزد احساس همدردی می کند و می گوید که دنیس از اول نباید دنبال او می رفته.

مردها شروع به مشاجره می کنند. موقعیت بیش تر و بیش تر داغ می شود. درست وقتی که همه چیز دارد به سمت مجادله‌ای تمام عیار پیش می رود. یک زن آراسته‌ی سی و چندساله وارد مغازه می شود...

زن: یه بسته ماکوندو لطفاً.

اوگی: شوهرتون باید خیلی این مارکو دوست داشته باشه. این تقریباً دهمین دفعه‌ایه که تو این تابستون شما برای ماکوندو اومدین.

زن: شوهرم؟

اوگی: قصد فضولی نداشتم.

زن: معلومه که نه. اما شوهر من سیگار نمی کشه.

به علاوه، من دیگه زنش نیستم. فقط محض روشن کردن قضیه.

اوگی: آه.

زن: فقط محض روشن کردن قضیه، این

کوچولوها مال منند.

جیمی این بحث را با تعجب تماشا می کند. او

یک دل نه صد دل عاشق بانوی ماکوندویی شده است. درست وقتی که زن دارد می رود:

جیمی: خانوم... می توئم یه سوالی ازتون بکنم؟

زن: حتماً...

جیمی: می شه من شما رو ببینم؟...

زن: چی!

جیمی: نگران نباشین. بعداً ازدواج می کنیم. اما

اول می خوام با شما بیش تر آشنا شم.

درست زمانی که اوگی شروع می کند به سرزنش

جیمی به خاطر رفتار ناشایانه اش، زن ماکوندویی

## ۲. وافل بلژیکی

نقش‌ها: مرد عشق وافل، جری، تامی، دنیس، وایولت، جان لوری و دو درامرش.

یک گدای زنده‌پوش بیرون در مغازه‌ی سیگارفروشی بروکلین جابخوش کرده است. یکی بعد از دیگری، اوگی و سه شرطبند بیرون می‌آیند و او (گدا) یکی‌یکی از آنها این سؤال ثابت را می‌پرسد: «بیخشید آقا. می‌تونین چهار دلار و نودوپنج سنت حروم کنین؟ این مقداریه که من برای یک وافل بلژیکی و یک قاشق بستنی پسته‌ای لازم دارم. در حال حاضر، این تنها چیزیه که من در جهان می‌خوام. بدجوری می‌خوامش. دیگه نمی‌تونم تحمل کنم. یه وافل بلژیکی... با یه قاشق بزرگ بستنی پسته‌ای.»

اولین برخورد: جری. او دلسوز است اما یک پنی هم ندارد. جیب‌هایش را درمی‌آورد تا ثابت کند. دومین برخورد: تامی. او به مرد می‌گوید که برود و گم شود.

سومین برخورد: دنیس. او برای گدا راجع به مضرات شکر سخنرانی می‌کند و می‌گوید: «من بهت چند دلاری برای یک بیگ مک می‌دم اما می‌دونم که تو از اون‌ها برای خرید اون وافل استفاده می‌کنی و من هم نمی‌خوام که به دیابت و بیماری قلبی کمک کنم.»

چهارمین برخورد: اوگی. او اول مقاومت می‌کند. اما درخواست گدا آنقدر عجیب و رفتارش آنقدر غیرعادی است که او نهایتاً تسلیم می‌شود و یک دلار به مرد می‌دهد. مرد عشق وافل بسیار متشکر و شکرگزار است. می‌گوید: «ممنونم مرد مهربون، چند تا آدم دیگه مثل تو رد بشه، شاید رویای من برآورده بشه.» (مکث) هی، هم قافیه شد، نه؟ (از بر می‌خواند) «چند تا آدم دیگه مثل تو رد بشه، شاید رویای من برآورده بشه!»

در حال زمزمه‌ی شعر با خودش دور می‌شود. لحظه‌ای بعد، وایولت می‌رسد. اوگی: هی وایولت، تو وافل بلژیکی دوست داری؟

وایولت: وافل بلژیکی؟ تو فکر می‌کنی من دلم بخواد اون آشغالو بخورم و یه هم‌چین هیکلی رو خراب کنم؟ اون وافل‌های بلژیکی رو فراموش کن اوگی. من در عوض بهت یه هدیه‌ی فرانسوی می‌دم.

اوگی: این جا.

وایولت: اون حرکاتی رو که هفته قبل بهت یاد دادم یادت می‌پاد، اوگی؟

اوگی: قطعاً، قطعاً، یک دو سه، یک دو سه.

وایولت: بذار ببینم.

(او [اوگی] نمایش می‌دهد و وایولت ارزیابی می‌کند).

جان لوری و دو طبل‌زنش روی صندلی‌های پیاده‌رو و با سازهایشان می‌نشینند. نیش لوری تا پناگوش باز می‌شود.

اوگی: به چی می‌خندی؟

لوری: تو تقریباً بدترین اجراکننده‌ای هستی که تا حالا دیده‌م.

اوگی: آره، خب سخته که بدون موسیقی اجرا کنی. باید ریتم رو حس کنی.

وایولت: آره. شما پسرا می‌تونین یه رامبا بزنین؟ آن‌ها شروع به نواختن می‌کنند. بعد از چند لحظه نوازنده‌ها متوقف می‌شوند. لوری به اوگی می‌گوید: «با موسیقی یا بدون موسیقی تو هنوز بدترین اجراکننده‌ای هستی که من تا حالا دیده‌م.»

[مرد عشق وافل یک شخصیت فرعی دیگر حذف‌شده از «دود» بود و، بار دیگر، صحنه بر پایه‌ی یک اتفاق واقعی است. من مرد عشق وافل را حدود ۵ سال قبل در گوشه‌ی یکی از خیابان‌های بروکلین ملاقات کردم. اصراری که او به من می‌کرد دقیقاً

تبدیل به یک تک‌خوانی تمام‌عیار کرد. آخرین بخش صحنه، زمانی که وایولت می‌آید، کاملاً موفقیت‌آمیز بود. «مل گورام» هرگز در هیچ‌یک از صحنه‌هایش حرکت اشتباهی انجام نداد و هنگامی که فیلم ما تنها از بخش فیلمبرداری شده در سه روز ماه جولای تشکیل شده بود آن قطعه بخشی از فیلم بود. بعدتر این بخش به‌خاطر دلایل ساختاری حذف شد، نه به‌خاطر اجرا.]

### ۳. زخم‌های جنگ

نقش‌ها: تامی، اوگی.  
تامی درست زمانی که اوگی مشغول بستن مغازه است، وارد می‌شود. او می‌گوید که خبر بدی دارد و نمی‌خواسته آن را از پشت تلفن بگوید. اوگی او را به داخل دعوت می‌کند.  
تامی می‌گوید که برادرش، چاک، شب قبل مرده است. «امروز صبح خبرش رو شنیدم. حمله‌ی قلبی. در حال نوشیدن بوده که بهو نقش بر زمین شده.» اوگی شگفت‌زده است. «اما اون که فقط ۴۶-۴۷ سالش بود. مردم تو این سن نمی‌میرن.»  
در طول گفت‌وگو، ما می‌فهمیم که اوگی و چاک دوستان خوبی در نیروی دریایی بودند؛ و همین توضیح می‌دهد تامی و اوگی از کجا همدیگر را می‌شناسند.  
اوگی راجع به خاطرات گذشته‌اش صحبت می‌کند: راجع به این که چطور چاک یک‌بار صورت یک نفر را به‌خاطر این که کاکاسیاه صدایش کرده بود آورد پایین، راجع به شناسش در پوکر، خنده‌هایش، علاقه‌اش به اسم واندا. سپس اوگی شروع به تعریف داستانی می‌کند راجع به این که چطور چاک یک شب جان او را در باری در «مانیلا» نجات داد.  
تامی راجع به این که چطور چاک هرگز واقعاً از جنگ خلاصی نیافت صحبت می‌کند: راجع به این که چقدر چاق شده بود، راجع به ناتوانی‌اش در ماندن

همانی بود که در یادداشت‌ها آوردم. کلمه به کلمه. چیزی که بیش از همه مرا راجع به او حیرت‌زده کرد قاطعیتش بود - تعیین دقیق آن‌چه در پی آن بود. او مردی بود که می‌دانست چه می‌خواهد، و بی‌اعتنا به این که باید از چند نفر گدایی می‌کرد و بی‌توجه به این که چند ساعت یا چند روز طول می‌کشید، او می‌خواست که آن وافل بلژیکی را بخرد. از آن به بعد عبارت «وافل بلژیکی» برای من سرشار از معنا بوده است - استعاره‌ای از صبر و تمایلات فردی، از خیال‌پردازی و جست‌وجوی لذت، از آرزوهای شگفت‌انگیز ساده و نشدنی انسان. با این که نقش مرد عشق وافل ممکن است ساده بوده باشد، ما مشکلات زیادی برای پیدا کردن بازیگری که نقش را بازی کند داشتیم. یک نفر قبول کرد و بعد انصراف داد. و بعد هم چند هنرپیشه‌ی دیگر ما را ناامید کردند. زمان می‌گذشت و کم‌کم این‌طور به‌نظر می‌آمد که باید این صحنه را حذف کنیم. سپس تنها چند روز قبل از زمانی که قرار بود فیلم‌برداری را شروع کنیم، «لیلی تاملین» نقش را قبول کرد. در طول یک آخر هفته، من ۴-۵ باری تلفنی با او صحبت کردم. ایده‌ی اولیه این بود که او نقش را در جایگاه یک زن بازی کند. اما وقتی به او گفتم که اجباری نیست، او تصمیم گرفت که در جایگاه یک مرد بازی کند. او همه چیز نقشش را خودش آماده کرد: لباس، صدا، مو، همه‌چیز. شب قبل از زمانی که قرار بود کارش را شروع کند از لس‌آنجلس پرواز کرد، صبح زود سر صحنه‌ی فیلم‌برداری رسید و سریع به اتاقک لباس‌ها رفت تا لباسش را بپوشد. از لحظه‌ای هم که در لباسش جای گرفت، در نقشش فرو رفت. او دیگر لیلی تاملین نبود، مرد عشق وافل بود - حتی در میان برداشت‌ها. اکنون در نگاه به گذشته، شگفت‌زده‌ام از کاری که او قادر بود با آن دستمایه‌ی اندک انجام دهد - فقط چند راهنمایی کوچک؛ آن‌چه من به او گفتم چیزی جز یک آواز بچه‌گانه نبود و او آن را

ازدواج کنی. اما رفتی دنبال ماهیه داره.  
 دات: دست بردار، اوگی. این قضیه جدیه. من  
 باید باهات صحبت کنم.  
 اوگی: گوش کن دات. وینی دوست منه. من  
 نمی‌خوام درگیر این قضیه بشم. به نفع من نیست که  
 طرف کسی رو بگیرم.

قبل از آن که بتوانند پیش تر بروند، وایولت وارد  
 می‌شود... و دات از مغازه خارج می‌شود.  
 وایولت قرار شنبه شب‌شان را به اوگی یادآوری  
 می‌کند. اوگی فراموش کرده و برنامه‌های دیگری  
 ریخته است.

اوگی: من فکر کردم شنبه‌ی دیگه‌ست.  
 وایولت: شرورز اوگی. ما گفتیم شونزدهم. چه  
 بامبولی می‌خوای سرم سوار کنی؟

اوگی: من به تامی قول دادم که کمکش کنم  
 آپارتمان برادرش رو جارو پارو کنه. چاک. ما تو  
 نیروی دریایی با هم بودیم. چند روز قبل مُرد.  
 وایولت: حالی م نیست داری درباره چی صحبت  
 می‌کنی. چاک، چاک، چاک چه گهیه؟

اوگی: بی خیال. هفته‌ی دیگه می‌ریم.  
 وایولت: تو داری به من خیانت می‌کنی، نه بچه؟  
 طرفت کیه؟

اوگی بیش تر و بیش تر خشمگین می‌شود  
 و حالت تدافعی به خود می‌گیرد. اما بعد ناگهان  
 وایولت شروع می‌کند به مهربانی کردن با او و بعد از  
 مدتی دل اوگی را به دست می‌آورد.

[روزین، اولین بازیگر «خارجی» بود که ما  
 درخواست کردیم در «جان‌به‌لب» ظاهر شود. تا  
 آن موقع، برنامه‌مان این بود که بازیگران را به افرادی  
 که در «دود» بودند محدود کنیم اما وقتی شنیدیم  
 که او ممکن است علاقه‌مند به ایفای نقش برای ما  
 باشد در دعوت از او تردید نکردیم. این جوری بود  
 که دات متولد شد.

روزین آن موقع خارج از کشور بود، اما من چند

بر سر یک شغل. راجع به ازدواج از هم پاشیده‌اش. او  
 پیایی تکرار می‌کند: «برادر بزرگم، برادر بزرگم».  
 تامی از اوگی می‌پرسد که آیا امکانش هست در  
 مراسم تدفین حاضر شود و چند کلمه‌ای صحبت  
 کند. اوگی می‌پذیرد.

[تنها یک برداشت. پایان روز آخر گرفته شد —  
 در حالی که همه هم گرمشان بود و خسته و آماده‌ی  
 افتادن روی زمین بودند. با توجه به سایر صحنه‌هایی  
 که گرفته بودیم. به نظر واضح می‌آمد که این صحنه از  
 تدوین پایانی نجات نخواهد یافت. اما به هر صورت  
 تصمیم گرفتیم که ضبطش کنیم. نتیجه ۱۲ یا ۱۴  
 دقیقه‌ی دلخراش از آب درآمد. هاروی و جیان کارلو  
 هر دو گریستند. شور و احساس اجرایشان همه‌ی  
 کسانی را که آن‌جا بودند تحت تأثیر قرار داد. اما  
 (همان‌طور که پیش‌بینی می‌شد) فضا با دیگر  
 صحنه‌های فیلم هماهنگ نشد و همه‌ی تلاش‌ها از  
 زمین اتاق تدوین سردرآورد.]

#### ۴. رامبا رامبل

نقش‌ها: اوگی، وایولت، دات.  
 اوگی در مغازه تنها مشغول صورت‌برداری است.  
 دات (زن وینی) وارد می‌شود. او از وینی شکایت  
 می‌کند...

دات: اون دیگه با من حرف نمی‌زنه.  
 اوگی: تو ۱۵ ساله که باهات ازدواج کردی و  
 هنوز انتظار داری که باهات حرف بزنه؟  
 دات: من ۱۵ سال از زندگیمو بهش دادم و تمام  
 چیزی که در ازاش دارم نگاه‌های سرد و تو خالیه.

اوگی: و یه مزرعه در «ماساپیکوا» و یه کادیلاک  
 سفید و اون مرواریدهای دور گردنت.

دات: ارزشش رو نداره. ناراحتم که تو اون اول  
 منو به اون معرفی کردی اوگی. این بزرگترین اشتباه  
 زندگی من بود.

اوگی (سرخوشانه): خب، تو می‌تونستی با من

می پرسد که مشکل چیست. اوگی می گوید: «هیچ چی»، «ما منتظر تو بودیم که بیای و برامون یه آهنگ بخونی.» بعد از کمی اصرار، وینی گیتارش را درمی آورد و یک ترانه ی بلوز می خواند.

[هیچ چیز مطابق انتظار پیش نرفت. اما همه چیز بهتر از آن چه فکر می کردیم درآمد. مالیک یوبا توفان است. من اول از جنب و جوش و ستیزه جویی اجرایش خوشم نیامد. شک داشتم که روی پرده خوب از کار در بیاید. اما اشتباه می کردم. جنب و جوش و ستیزندگی او در عمق فیلم جای گرفت. نکته ی شگفت انگیز این که آهنگی که مالیک با گیتارش می خواند فی البداهه ساخته شد.]

## ۶. مؤسسه ی باسکو

نقش ها: تامی، پیت.  
تامی تنها روی یک صندلی بیرون مغازه ی سیگار فروشی نشسته است و سرسری روزنامه ای را ورق می زند. مردی با کیف رد می شود. او پیت مالون است، همکلاسی قدیمی تامی. آن ها همدیگر را ۲۰-۱۵ سال است که ندیده اند...

پیت: تامی فراملو، درسته؟  
تامی: درسته. و تو... تو... (بشکن می زند) پیت مالون. مُخ میدوودهای.  
شروع به صحبت می کنند. تامی از پیت می پرسد که در طول این سال ها چه می کرده است. پیت داستانش را می گوید. کم کم مشخص می شود که پیت دیوانه است.  
پیت: من لیسانسمو از هاروارد گرفتم و بعد برای دکترام رفتم به «ییل». مطالعات میان رشته ای: فلسفه و زیست شناسی.  
تامی (تحت تأثیر قرار گرفته): اوه، و بعد چی؟  
پیت: رفتم خارج.  
تامی: خارج؟

بار تلفنی با او صحبت کردم تا نقش را بررسی کنیم. از همان ابتدا به نظر می رسید که او درک سرراستی از شکل فیلمی که ما قصد داشتیم بسازیم داشته باشد. من و وین شب پیش از شروع فیلم برداری (درست دو روز بعد از این که «دود» تمام شده بود) با او شام خوردیم، و با وجود این که روزین تا روز دوم نباید کار می کرد، او صبح روز بعد سر صحنه ی فیلم برداری آمد و تا زمان ناهار هم زحمت ماندن را به خود داد. برای شناختن محل و هم چنین صحبت کردن و عادت کردن به جو. همان شب او و هاروی کایتل و ویکتور آرگو دور هم جمع شدند و سه تایی روی بسیاری از مسائل اصلی که قرار بود در «بلک جک» با آن درگیر شوند کار کردند. روز بعد، او آماده ی کار بود و اولین صحنه اش هم بسیار خوب پیش رفت.]

## ۵. این دزدیه

نقش ها: چارلز کلم، اوگی، تامی، وینی.  
چارلز کلم وارد مغازه می شود، در هیأت کنونی اش — او به عنوان یک مال خسر کار می کند. کیفی پر از ساعت های دزدی آورده که تلاش دارد به اوگی و تامی با قیمت بالا بفروشدشان.  
کارها اما خوب پیش نمی روند. تامی شک دارد که ساعت ها اصل باشند و کلم را سؤال پیچ می کند. بعد از کمی حفظ ظاهر کلم کم کم عصبانی می شود. و شروع می کند به سخنرانی بر ضد سیگار کشیدن. «شما مردم تو این مغازه می کشین، می دونستی؟ تو به من می گی دزد اما شما رفقا قاتلید.»  
درگیری بالا می گیرد. نژاد به موضوع بحث تبدیل می شود. کلم در حال عصبانیت رو به تامی می کند و می گوید: «تو این جا چه غلطی می کنی، مرد؟ تو فکر کردی سفیدپوستی چیزی هستی؟»  
درست زمانی که به نظر می رسد دعوا به لحظه ی انفجار نزدیک می شود، وینی وارد مغازه می شود و

می شود. ده سوال اینها هستند:

۱. آیا اعتقاد داری که در سایر سیاره‌ها زندگی وجود دارد، یا این که ما در جهان تنها هستیم؟
  ۲. کسی هست که اون قدر ازش متنفر باشی که بخوای بمیره؟ و اگه یکی گفت که می‌تونه اون آدمو برات بکشه و جنایته هم هیچ وقت معلوم نمی‌شه، می‌داری که دست به کار شه و این کار رو بکنه؟
  ۳. فکر می‌کنی که ورزشکارهای حرفه‌ای دستمزد بالایی دارن؟
  ۴. از اندازه و شکل همه چی ت راضی هستی؟
  ۵. به خدا اعتقاد داری؟
  ۶. قبل از این که سیفون توالت رو بکشی چه کار می‌کنی؟
  ۷. اگه به غول چراغ بیاد و بخواد یکی از آرزوهاتو برآورده کنه، اون آرزو چیه؟
  ۸. عجیب‌ترین محلی که ازش خاطره‌ی خوشی داشتی کجاست؟
  ۹. اگه رئیس جمهور امریکا بودی، سه تا از تغییراتی رو که اعمال می‌کردی، بگو.
  ۱۰. چه قدر پول باید بهت بدن تا به کاسه گه رو بخوری؟
- همین طور که تامی جواب می‌دهد، پیت سراسیمه هر چیزی را که او می‌گوید در دفترچه‌ای می‌نویسد. تامی می‌فهمد که پیت کمی نامتعادل است و چیزی به اسم مؤسسه‌ی باسکو وجود ندارد. اما به هر جهت سؤال‌ها را با جدیت جواب می‌دهد. او نسبت به پیت احساس تأسف دارد و نهایت تلاشش را می‌کند که همکاری‌اش را نشان دهد. هنگامی هم که سؤال آخر را می‌شنود، لبخندی می‌زند و سرش را تکان می‌دهد.
- تامی: هر کسی قیمت خودشو داره، نه؟ خب، ولسی این قضیه راجع به من صدق نمی‌کنه پیت. گه خوردن خلاف مراممه.
- پیت: اوه، و اون چه مرامیه؟

پیت: آره. تحقیق دولتی. مسائل فوق‌سری. اه، من اجازه ندارم خیلی راجع بهش صحبت کنم. (به تدریج برای تامی روشن می‌شود که پیت در یک بیمارستان روانی بوده است.)

تامی از پیت می‌پرسد که در حال حاضر چه کار می‌کند و پیت به او می‌گوید که به عنوان مشاور برای مؤسسه‌ی باسکو کار می‌کند.)

تامی: باسکو؟ این همون شیرشکلاتی نیست که وقتی بچه بودیم می‌خوردیم؟

پیت: اون یه باسکوی دیگه‌ست. هیچ وقت اسم جوزپه باسکو صنعتگر میلانی رو نشنیدی؟ تو یه رگت ایتالیاپیه، نیست؟

تامی: آره خب. من یه کم از مسائل کشور قدیمم بی‌خبرم.

پیت: باسکو کتاب مقدس الکترونیکی رو اختراع کرد. چند میلیون گیرش اومد. بعد از این که مُرد، بچه‌هاش یه مؤسسه‌ی بین‌المللی تحقیقات اجتماعی تأسیس کردند. ما اساساً نگرش مردم نسبت به خودشون و جهان رو بررسی می‌کنیم و این که آیا می‌تونیم بهشون کمک کنیم تا خوشحال‌تر باشند یا نه.

تامی: و این کار رو چطور انجام می‌دین؟

پیت: خب، یکی‌ش این که ما از مردم می‌خوایم به چند تا سؤال جواب بدنند.

تامی: جالبه. چه جور سؤال‌هایی؟

پیت کیفش را باز می‌کند و شروع می‌کند به جابه‌جا کردن پوشه‌هایی که پر از کاغذهایی نامرتبند.

پیت: ببین، اگه کاری نداری، شاید بدت نیاد که یکی از پرسش‌نامه‌ها رو الان با من جواب بدی.

تامی: همین این جا؟

پیت: آره، همین جا. زیاد طول نمی‌کشه.

تامی: باشه. چرا که نه؟ برو بریم پیت.

در طول پرسش و پاسخ، پیت کم‌کم عصبی



موجود، احتمال داشت همه چیز را به هم بریزد. روز دوشنبه، همسرم «سیدی» صبورانه به غُرغُرهای من گوش کرد. ما قابلیت‌های مختلفی را بررسی می‌کردیم اما هیچ‌کدام‌شان امیدوارکننده نبودند. و بعد، خیلی ناگهانی، همسرم ایده‌ی پرسشنامه را به من داد و دوباره مرا راه انداخت. چند ساعت بعد صحنه‌ی مؤسسه‌ی باسکو تمام شده بود.

چند روز بعد «مایکل جی. فاکس» آمد سر صحنه‌ی «دود» در گریسون نیویورک. جایی‌که آخرین هفته‌ی فیلم‌برداری در جریان بود. من تحت‌تأثیر اشتیاق او برای پروژه و هوش و اراده‌ی بسیارش قرار گرفته بودم. وقتی که رفت همه‌ی اکراهم برای اضافه‌کردن آن صحنه یکسر از بین رفته بود. همان‌شب، من با «جیان‌کارلو اسپوزیتو» تلفنی صحبت کردم و مؤسسه‌ی باسکو به‌عنوان اولین صحنه برای فیلم‌برداری در روز دوم تثبیت شد.

تصادفاً، روز دوم اولین روز من در مقام کارگردان از آب درآمد. «وین» روز آخر فیلم‌برداری در گریسون برونشیت گرفته بود و آخر هفته را در رختخواب گذراند (فقط یکشنبه‌شب برای شام با روزی‌ن مدت کوتاهی بیرون آمد) و دوشنبه صبح بود که سر صحنه حاضر شد. همه‌ی صحنه‌های آن روز داخلی بودند. دستگاه تهویه باید برای ضبط صدا خاموش می‌شد و با وجود دمای نزدیک به ۱۰۰ درجه‌ی [فارنهایتی] بیرون، داخل مغازه کاملاً خفققان‌آور شده بود. نزدیک بعدازظهر دیگر نفس کشیدن در آن‌جا مشکل شد.

«وین» در طول روز به کار ادامه داد اما مشخصاً به‌خوبی همیشه نبود و در پایان بعدازظهر صدایش گرفته و بدجوری مریض بود. شب از خانه به پتر نیومن زنگ زد و گفت که سه‌شنبه نمی‌تواند بیاید. به پتر گفت: «پل می‌تونه این کار رو بکنه. مشکلی پیش نمی‌آد.»

البته امکان نداشت که او در این مورد مطمئن

تامی: مرام معقول بودن. تو هم باید راجع به درپیش‌گرفتنش فکر کنی. می‌تونه زندگی‌تو خیلی راحت‌تر به یه جهنم تبدیل کنه.

پیت: من بهش معتقد بودم. اما تکفیرم کردن. (می‌خندد، سپس جدی می‌شود. شروع می‌کند به گذاشتن ورق‌ها در کیفش) از همکاری‌ت متشکرم تامی. (بلند می‌شود و با تامی دست می‌دهد) تو کمک بزرگی به‌سوی حقیقت و شادی بودی. و نگران هیچ‌چی هم نباش. جواب‌ها ت کاملاً محرمانه نگهداری می‌شن.

پیت با اشتیاق از جا بلند می‌شود. تامی در صندلیش می‌ماند در حالی‌که به دوست قدیمی دبیرستانی‌اش که به سمت پایین خیابان می‌رود، نگاه می‌کند.

[این صحنه، یک صحنه‌ی الحاقی لحظه‌ی آخری بود – تصمیمی متعلق به اواخر کار. تولید از قبل هماهنگ شده بود، یادداشت‌ها نوشته شده بودند و با همه بازیگرها صحبت شده بود. (به جز مرد عشق و افل که هنوز باید پیدا می‌شد) که ناگهان به من گفته شد که «مایکل جی. فاکس» به گروه بازیگران پیوسته است. آیا برای من ممکن بود که نقشی برای او بنویسم؟ راستش، فکر نمی‌کردم. خیلی خسته بودم و هر گزینه‌ی دیوانه‌کننده‌ای که مرا به سمت جورکردن موقعیت‌های دیگر هل بدهد مدت زیادی بود که ناپدید شده بود. من رمان‌نویس بودم نه طنزنویس و اصلاً حوصله‌ی جور کردن یک طرح احمقانه‌ی کم‌دی دیگر را نداشتم. تنها چیزی که می‌خواستم گذراندن یک آخر هفته‌ی آرام چهارم جولای در خانه با خانواده‌ام بود – جبران کمبود خوابم.

اما به هر حال این‌کار باید انجام می‌شد و هم‌شنبه و هم یکشنبه‌ی من نابود شدند. من از پا درآمده و بیزار شده بودم و ایده‌ای هم به ذهنم نمی‌رسید. همه‌ی صحنه‌ها طراحی شده بود، تناسب شخصیت‌ها تثبیت شده بود و اضافه‌کردن یک بازیگر دیگر به ترکیب

پیشنهادات:

دات: گوش کن اوگی، واقعاً باید به من گوش کنی. این دفعه شوخی نیست.

اوگی: ولم کن دات. من نمی‌خوام درگیر بشم.  
دات: خب. بخوای یا نخوای درگیر هستی و من تا بهم گوش نکنی از این مغازه نمی‌رم.

اوگی: باشه. باشه. اما کوتاهش کن. من کلی کار دارم. یه محموله‌ی بزرگ تا یه ساعت دیگه می‌رسه.  
دات: من دارم وینی رو ترک می‌کنم.

اوگی: قبلاً هم اینو شنیده‌م.  
دات: این دفعه جدیه. من دارم وینی رو ترک می‌کنم.

اوگی: بچه‌ها چسی؟ اون‌ها رو هم می‌خوای ول کنی؟

دات: اون‌ها به من احتیاجی ندارند. اون‌قدر بزرگ هستن که از خودشون مراقبت کنن. جدای این، اون‌ها اصلاً منو دوست ندارند. توله‌های لعنتی. می‌تونن با پدرشون زندگی کنن. واسه تنوع هم که شده بذار اون ازشون مراقبت کنه.  
اوگی: و کجا می‌خوای بری؟

دات: ایسن همون چیزیه که می‌خوام راجع بهش باهات صحبت کنم.

اوگی: من؟ چه ربطی به من داره؟  
دات: من می‌خوام که با من بیای اوگی. می‌ریم به غرب و یه زندگی تازه رو با هم شروع می‌کنیم.  
اوگی: چسی!

دات: من همه چیزو برنامه‌ریزی کرده‌م. می‌ریم به لاس‌وگاس و به‌عنوان کارت‌پخش‌کنِ بلک جک کار می‌کنیم.

اوگی: (جوری به او نگاه می‌کند که انگار دات دیوانه است) تو به وینی راجع به این برنامه‌ت چیزی گفتی؟

دات: نه هنوز. می‌خواستم اول بشنوم تو چی می‌گی.

باشد. اما گفتنش حاکی از لطف او بود. بنابراین من شروع کردم و هر چه می‌تونستم را در دو روز بعد انجام دادم. اولین صحنه‌ی مؤسسه باسکو بود و هر سه برداشت فوق‌العاده پیش‌رفت. من خوش اقبال بودم. ترکیب «فاکس»، «اسپوزیتو» و «هریس» عالی بود و همه‌ی افراد پشت‌صحنه هم رفتار مهربانانه‌ای با من داشتند. مخصوصاً «آدام هولندر» (مدیر فیلم‌برداری) و «تاد فایفر» (دستیار کارگردان). تنها مشکل ناتوانی من در گفتن کلمه‌ی «کات» بود. در چند برداشت اول وقتی از آدام می‌خواستم که فیلم‌برداری را متوقف کند، دستم را در یک حرکت سریع، مثل قطع کردن، پایین می‌آوردم. آدام البته دست مرا نمی‌دید و بنابراین فیلم کماکان ضبط می‌شد. چند تا هل از تاد لازم بود تا بالاخره من مجبور شدم دهانم را باز کنم. همان‌طور که بعد از تمام شدن صحنه به «پیتر نیومن» گفتم، برایم سخت بود که کلمه‌ای قدیمی را به این معنای جدید استفاده کنم. تا آن روز صبح، تنها زمانی که گفته بودم کات (برش)، آن زمانی بود که به انگشتم نگاه می‌کردم و جاری‌شدن خون از آن را می‌دیدم.]

## ۷. بلک جک

نقش‌ها: اوگی، دات، وینی.  
خلاصه: اوگی در مغازه تنهاست که دات وارد می‌شود. او با اوگی درد دل می‌کند و برنامه‌اش برای ترک کردن وینی و فرار به لاس‌وگاس برای کارت‌پخش‌کنِ بلک جک شدن را به او می‌گوید. در ضمن تلاش هم می‌کند تا اوگی را برای رفتن با خودش تحریک کند.

نهایتاً وینی وارد می‌شود و معلوم می‌شود که سند مغازه به‌نام دات است — سندی که او را به صاحب قانونی شرکت سیگار بروکلین بدل می‌کند. وینی و دات شروع به داد و بیداد می‌کنند و اوگی هر دوی‌شان را بیرون می‌اندازد.

بکنند باید این کار را در خانه انجام بدهند. دات و وینی به سمت در می‌روند. اما بعد دات به سرعت برمی‌گردد و به سمت اوگی می‌رود.

دات (به اوگی): خیلی بد شد رفیق. تو با شانس زندگی‌ت خداحافظی کردی. امیدوارم زنده بمونی تا حسرتشو بخوری.

[این صحنه نوعی کشمکش بود. ما هفت برداشت گرفتیم. هر بار با درپیش‌گرفتن یک شیوه‌ی متفاوت، درحالی‌که همه‌مان در گرمای نیمه بعدازظهر بدحال هم بودیم. فشار برای این‌که چیز به دردبخوری تولید کنیم خیلی زیاد بود و در ابتدا لحظاتی می‌آمد که من حسابی احساس افسردگی می‌کردم. هیچ چیز آن‌طور که من امید داشتم پیش نمی‌رفت. از برداشت سوم یا چهارم، به هر صورت، اوضاع رو به بهبود رفت و چیزهای خوب کم‌کم ظاهر شدند: جیغ‌زدن روزین، مجادله راجع به گوش کردن و ارتباط، خشم و گیجی، و لبخند فوق‌العاده‌ی هاروی در انتها؛ چیزی حسابی داشت در اتاق اتفاق می‌افتاد و بیش‌تر تکه‌های خوب صحنه هم هنگامی‌که دوربین ضبط می‌کرد شکل گرفت. ایده‌ی اولیه این بود که دات تنها به لاس و گاس خواهد رفت. اما اجرای «روزین» آن‌قدر قانع‌کننده و نیازش به رفتن به آن‌جا آن‌قدر قوی بود که وینی را جدا برای رفتن با او راضی کرد. هیچ‌کس آماده‌ی این قضیه نبود و همین احتمالاً توضیح می‌دهد که چرا آن لحظه آن‌قدر در فیلم قانع‌کننده است. همه‌ی این لحظه صرفاً به پیشامد بود، همان‌سان که بیش‌تر زندگی صرفاً پیشامد است.

هر سه بازیگر بسیار پرتلاش کار کردند، اما از بین همه‌ی صحنه‌هایی که من کارگردانی کردم کم‌ترین کنترل را روی این یکی داشتم. من به این تجربه همچون بن‌بستی روانی برای خودم نگاه می‌کنم. اما در هر حال، در شکل پایانی‌اش، این صحنه مقام یکی از قوی‌ترین سکانس‌ها را در فیلم دارد.]

اوگی: آره خوب. من می‌گم تو خل و چلی.  
دات: دست بردار اوگی. فقط آروم بگیر و یه خُرده راجع بهش فکر کن. این‌که من وقتی جوون بودم انتخاب اشتباهی کردم به این معنی نیست که نمی‌تونم انتخاب درست رو بکنم.

اوگی: می‌دونم که آگه وایولت بویسی از این مکالمه بیره چه فکری می‌کنه.

دات: مسخره نباش اوگی. اون دختره رو فراموش کن.

اوگی: دست بردار دات. تمومش کن. تو و وینی تو یه وقفه‌این. همین. دوباره به روال عادی برمی‌گردین.

دات: منو به خنده ننداز. ما ۱۵ ساله که تو یه وقفه‌ایم.

اوگی: اون دیوونه‌ی توئه. همیشه اینو به من می‌گه. همیشه بهم می‌گه: «من اونو به همون اندازه‌ی روزی که باهاش ازدواج کردم دوست دارم»

دات: مزخرفه اوگی. هر دیوونه‌ای اینو می‌فهمه. وینی وارد مغازه می‌شود.

وینی (به دات): تو این جایی! من همه‌جا دنبالت گشتم.

دات: من یه صحبت خصوصی با اوگی دارم وین. گم‌شوا!

وینی: این مغازه‌ی منه، نیست؟ من هر موقع بخوام می‌تونم پیام این‌جا.

دات: دوباره فکر کن شوهر جان. سندهای این مغازه به نام منن. اون حقه‌ی مالیاتی رو که دو سال پیش با حسابدارت تنظیم کردین یادت نیست؟ این الان مغازه‌ی منه و من می‌خوام که تو بری بیرون.

دات و وینی شروع به جر و بحث می‌کنند. اوگی تلاش می‌کنه که متوقفشان کنه. اما هیچ موفقیتی به دست نمی‌آورد. آخرسر، او سر هر دوی آن‌ها داد می‌کشد و به‌شان می‌گوید که بروند؛ او کار دارد و اگر آن‌ها می‌خواهند که یک دعوای خانوادگی

## ۸. خدا حافظی شیرین

نقش‌ها: باب، اوگی، جیمی رز.

باب وارد مغازه می‌شود. اوگی از او می‌پرسد که کجا بوده و این‌که چند ماهی است که او را ندیده. باب می‌گوید: «ژاپن». نمایشگاه عکسی در توکیو داشته. اوگی از باب می‌پرسد که آیا یک جعبه لاکه (مارک سیگار محبوب باب) می‌خواهد، باب می‌گوید نه. اوگی پاسخ می‌دهد: «مشکل چیه؟ بعد از این همه سال چیز دیگه‌ای انتخاب کردی؟» باب می‌گوید: «نه». او دارد ترک می‌کند. در حقیقت او فقط یک سیگار دیگر دارد و به‌خاطر همین به مغازه آمده است: تا آخرین سیگارش را با اوگی بکشد.

باب می‌نشیند. سیگار را از داخل جعبه درمی‌آورد و در دستش نگه می‌دارد. تا پایان صحنه، او متناوباً اوگی، جیمی، و سیگار را مخاطب قرار می‌دهد.

در ادامه مونولوگی می‌آید. خاطرات سیگار کشیدن. از اولین سیگار در دوران کودکی تا یک آخر در جامه‌ی یک بزرگسال. سیگار کشیدن و تفریح، سیگار کشیدن و غذا، سیگار کشیدن و کار. آن چنان‌که «شوئنبرگ» یک‌بار وقتی ازش پرسیدند چرا وقتی کار می‌کرد سیگاری روشن را روی میزش نگه می‌داشت گفت: «نوشتن به کار تکیه؛ من این سیگار رو این‌جا به‌خاطر همراهی‌ش دوست دارم».

سیگار کشیدن و اضطراب. سیگار کشیدن و آرامش. هیچ‌وقت بدی برای سیگار کشیدن وجود ندارد. آدم با یک سیگار جشن می‌گیرد، با یک سیگار عزاداری می‌کند. سیگار همچون فکر، همچون قصد، همچون عمل. سیگار کشیدن همچون خطر کردن: یواشکی سیگار کشیدن در دستشویی‌های مدرسه. سیگار کشیدن همچون عامل یادآوری‌کننده‌ی مدام فناپذیر بودن. سیگار کشیدن همچون عشق‌ورزیدن: شریک شدن در یک سیگار. در تختخواب سیگار کشیدن به‌مثابه آخرین حرکت. آخرین پک قبل از

آن‌که به مردی چشم‌بند بزنند تا توسط جوخه‌ی آتش اعدام شود. این‌که هر پک نفسی انسانی است. هر پک فکر است. هر پک یادآوری دیگری است که بعد زندگی کردن مردن هم هست.

باب فندکی می‌زند و سیگار را روشن می‌کند. [بخش مردی که به مغازه می‌آید تا آخرین سیگارش را بکشد در اصل برای «ویلیام هرت» طراحی شده بود. متأسفانه او روزی که ما می‌خواستیمش در دسترس نبود. بنابراین «پل» نویسنده از دور خارج شد و «باب» عکاس (جیم جارموش) جای او را گرفت.

من و جیم یک‌شب برای شام به رستورانی نزدیک دفتر تولید «دود» در خیابان «لافایت» رفتیم. و طی چند ساعت صدها ایده‌ی علاوه بر این‌ها برای نقشش پیدا کردیم. این واقعیت که جیم یک سیگارکش تمام‌عیار است اصالت و اعتباری طبیعی به اجرایش بخشیده. او نه‌تنها یک کارگردان خوب است بلکه جلوی دوربین هم بازیگری کاملاً طبیعی‌ست.

من همیشه به این صحنه همچون یک مونولوگ صرف نگاه کرده بودم اما «جیم» و «هاروی» به‌شکل یک گفت‌وگو اجرایش کردند. همین پدیدآورنده‌ی چند مسیر فرعی جذاب شد، مخصوصاً خاطره‌ی هاروی از «قدم‌زدن زیر آفتاب» که راهنمایی‌مان کرد تا کلیسی از فیلم قدیمی «ریچارد کنت» پیدا کنیم و به فیلم اضافه‌اش کنیم.].

## ۹. کابوی‌ها و سرخپوست‌ها

نقش‌ها: سو، دنیس، اوگی، تامی، جری، جیمی رز.

پس‌زمینه: سو در یک غذاخوری واقع در پایین خیابان پیشخدمت است. دنیس با خواهر کوچک‌تر سو، مری، آشناست. سو از «فیل» طلاق گرفته است. فیل و دنیس هرازگاه با هم کارهایی می‌کنند. (در

این شیوه نتیجه‌ی منفی می‌داد و بازیگران ناخواسته حرف یکدیگر را نمی‌فهمیدند؛ اما دفعاتی هم بود که همین عامل در موفقیت صحنه نقشی تعیین‌کننده داشت. «کابوی‌ها و سرخپوست‌ها» احتمالاً بهترین نمونه از چیزی است که وقتی رمز خوب عمل می‌کند اتفاق می‌افتد. دنیس (استیو گودون) روحش هم خبر نداشت که سو (پگی گورملی) قرار بود توی گوشش بزند. از آن‌جا که دنیس منفورترین شخصیت فیلم است به استیو گفته شده بود که بدون تعارف به پگی فحش بدهد و با تک‌تک ذرات مردانگی زنده‌ی بروکلینی‌اش به او حمله کند. اما فقط همین به او گفته شده بود. او وقتی که سیلی را خورد حسابی شگفت‌زده شد. نگاهی که روی صورتش نقش بست ناب بود. و با این حال استیو در نقشش ماند حتی هنگامی که بهتش فروکش کرد.

### ۱۰. نخ‌ها

نقش‌ها: تامی، جری.

تامی و جری روی صندلی‌های بیرون مغازه نشسته‌اند. تامی از دست جری عصبانی است. او می‌گوید: «تو داری تبدیل می‌شی به یه بازنده، یه زمین خالی که توش علف هرز دراومده.» جری می‌گوید که دارد همه‌ی تلاشش را می‌کند. «من مثل تو باهوش نیستم.» تامی به جلیقه‌ی جری نگاه می‌کند؛ یک جلیقه‌ی پُر نقش و نگار ماهیگیری با صد تا جیب کوچک. نخ‌هایی با رنگ‌های مختلف از جیب‌ها آویزانند و به شانه‌ها سنجاق شده‌اند. تامی می‌گوید: «قضیه‌ی این جلیقه چیه؟»

جری این توضیح را می‌دهد که مدام همه چیز را فراموش می‌کند؛ بنابراین یک بخش مخصوص برای هر چیزی که حمل می‌کند دارد. یک جیب برای عینک آفتابی، یک جیب برای سیگارها، یک جیب برای فندکش، چاقوی جیبی‌اش، آدامسش و... با نخ‌های مختلفی که به هر چیز وصل شده. او

بازار سیاه بلیت‌های مسابقات). سو وارد مغازه می‌شود و از اوگی بسته‌ای «کولز» می‌خواهد؛ چشمش به دنیس می‌افتد.

سو: تو کار بهتری از تمام روز رو این‌جا چرخ‌زدن نداری؟  
دنیس (با تمسخر): سلام سو.

سو: مری گفت که دیشب قالش گذاشتی. آفرین مغز نخودی. من هنوز نمی‌تونم بفهمم چرا خواهر من با یه آدم سطح پایینی مثل تو باید ازدواج کنه. توهین‌ها رو و بدل می‌شوند و کم‌کم شکل جدی می‌یابند. بالاخره دنیس می‌گوید که «فیل» شکایت کرده که او دست‌وپاچلفتی است.

سو: آره خب. از کسی که از زمان اولین ریاست نیکسون حموم نرفته چه توقعی می‌شه داشت؟  
دنیس: قضیه، اون جویری که من شنیده‌م، این نیست.

سو آن‌قدر عصبانی می‌شود که به سمت دنیس می‌رود و به او سیلی می‌زند. اوگی و تامی دنیس را به‌خاطر نفهم‌بودنش سرزنش می‌کنند.

جیمی رُز به‌حالت دلسوزی برای سو به سمت او می‌رود و او را آرام می‌کند. به سو می‌گوید که «خودتو اذیت نکن. من هم صلب و سختم، درست مثل اون.» او به مجسمه‌ی سرخپوست مغازه سیگارفروشی که کنار در ایستاده اشاره می‌کند. حرف جیمی آن‌قدر احمقانه و غیرعادی است که سو، غرقه در اشک، شروع به خندیدن می‌کند.

دنیس با انزجار می‌رود.  
صحنه با تقلید جیمی از حالت سرخپوستِ چوبی تمام می‌شود.

[یکی از تاکتیک‌های ما در تهیه‌ی «جان‌به‌لب» دادن اطلاعاتی خصوصی و سری به هر کدام از بازیگران بود که از سایر بازیگران صحنه پنهان می‌شد. امیدمان به این بود که بدین ترتیب بازی‌ها تا حد ممکن «واقعی» به‌نظر برسد. دفعاتی بود که

که مشکل چیست. «دات ناپدید شده»؛ «مشکل اینه. یادداشتی گذاشته»؛ «آره. یک کلمه: خداحافظ.»  
اوگی: تو باهاش چی کار کردی وین؟  
وینی: من هیچ کاری نکردم. اون دیوونه‌س. اون زن کلهش خرابه.

اوگی: پس شاید تو خوش‌شانسی که از دستش راحت شدی.

وینی: اون زنمه. در ثانی من نمی‌تونم خودم از بچه‌ها مراقبت کنم. اون‌ها منو دیوونه می‌کنن.  
اوگی: این‌ور اون‌ور زنگ بز. شاید خونوی مادرشه.

وینی: زدم. به مادرش، خواهرش، برادرش، عمه‌ها و عموهای لعنتی و هم‌بازی‌هاش زنگ زدم. هیچ‌کس ازش خبری نداره.

اوگی: وگاسو امتحان کن.

وینی: منظور لاس‌وگاسه.

اوگی: هی وگاس.

وینی: گندت بزنه اوگی. قضیه خنده‌دار نیست.  
اوگی: نه جدی می‌گم. این جاییه که به من گفته بود می‌خواد بره. تا کارت‌پخش کن پلک جک شه.  
گفت‌وگو ادامه پیدا می‌کند. نهایتاً:

وینی: خب، پس فکر کنم من باید برم وگاس.  
اوگی: یادت نره گیتارتو ببری وینی. شاید بتونی تا وقتی اون‌جا هستی یکی دو تا اجرا داشته باشی.

وینی (فکر می‌کند): می‌دونم، فکر بدی هم نیست. یه مرخصی کوچولو از سگ‌دو زدن. شاید بتونم با یکی از اون کلوب‌های کوچیک رو دور بیفتم.

کمی بعد:

وینی: تو چرا با من نمی‌آی اوگی؟ کلی حال می‌کنیم.

اوگی: نمی‌تونم و در ثانی نمی‌خوام.

وینی: من متفهم از این‌که تو رو در حال تبدیل شدن به یه پیرمرد نشسته پشت اون پیشخون تصور

می‌گوید که همه‌چیز با رنگ کدگذاری شده؛ وقتی بدانی آبی یعنی سیگار و قرمز یعنی فنک دیگر اشتباه نمی‌کنی و دست در جیب اشتباه نمی‌بری. او شرح کامل و ملال‌آوری از سیستمی که ایجاد کرده می‌دهد.

تامی، خسته و مستأصل وسط می‌پرد و برای او راجع به این‌که چه‌طور خوب لباس بپوشد و اهمیت ظاهر خوب، سخنرانی می‌کند.

[این صحنه بازمانده‌ای از ایده‌ی نخستین فیلم بود. قبل از آن‌که تصمیم بگیریم که گروه بازیگران را گسترده‌تر از بازیگرانی کنیم که در «دود» ظاهر شده بودند. جیان‌کارلو اجرای فوق‌العاده‌ای در نقش مردی که به تفصیل درباب ارزش‌های خوب لباس پوشیدن داد سخن می‌دهد ارائه داد. او در کت زرد روشن خود، مردی صاحب یک میلیون دلار پول به نظر می‌آمد و از آغاز تا پایان قدرت، شادابی و اعتمادبه‌نفس از خود ساطع می‌کرد. افسوس که این صحنه در طراحی نهایی فیلم جای نگرفت اما تماشاگران می‌توانند نگاه مختصری به جیان‌کارلو و کتش در سکانس اسامی در پایان فیلم بیندازند.]

## ۱۱. هی وگاس

نقش‌ها: اوگی، تامی، جری، دنیس، جیمی رُز، وینی.

سکوت کامل. اوگی پشت پیشخوان در حال کتاب خواندن است. تامی روزنامه می‌خواند. جری با نخ‌های جلیقه‌اش بازی می‌کند. دنیس چرت می‌زند. جیمی رُز سرخپوست چوبی را گردگیری می‌کند. زمانی طولانی. وینی با بدخلقی وارد مغازه می‌شود. او اوگی را به‌خاطر این‌که به شرط‌بندها اجازه داده بدون خریدن چیزی در مغازه بمانند سرزنش می‌کند. وینی آن‌ها را بیرون می‌اندازد. جیمی به گردگیری‌اش ادامه می‌دهد.

زمانی‌که تنها می‌شوند اوگی از وینی می‌پرسد

بودند. به نظر مناسب می‌آمد که فیلم را درحالی‌که همه در مغازه ادای همدیگر را درمی‌آورند پایان داد. اما طرح نتیجه نداد. ما دو برداشت ناموفق گرفتیم. و بعد من و وین سراسیمه به گوشه‌ای رفتیم و تلاش کردیم تا به شیوه‌ی جدیدی برسیم. بعد جدا شدیم و تک‌تک با بازیگران صحبت کردیم و به هر کدام متنی تازه دادیم. یادم می‌آید که با جیان کارلو ایستاده بودم و ایده‌های مختلفی برای داستانی که می‌توانست به مالیک بگوید می‌دادم. اما آنی که او درنهایت استفاده کرد یکسر مال خودش بود - واقعی بود یا ساخته شده نمی‌دانم - و نه تنها به صحنه سر و سامان و به بازی، شکلی داد، بلکه محتوای داستان به بسیاری از مضامین مشابه پرداخته‌شده در تکه‌ی «فیلسوفان» رجوع می‌داد. فراتر از کمک کردن به نجات این صحنه‌ی خاص، داستان کوچک جنایت و رهایی او به فیلم غنای بیشتری هم بخشید.

### ۱۳. مصاحبه با جیمی رُز

[به این علت که باید با سرعت بالا کار می‌کردیم، همه‌ی صحنه‌ها روی نوار مَستر فیلم برداری شده بودند. هیچ زمانی نبود برای گرفتن برداشت‌های پوششی، برداشت‌هایی که گرفتن‌شان روالی استاندارد در ساخت یک فیلم است و برای هنگامی که موادخام در اتاق تدوین ویرایش می‌شوند ارزشمند از آب درمی‌آیند. یکی از برنامه‌های ما این بود که از آخرین ساعت روز آخر استفاده کنیم تا چند صحنه‌ی تکی و کلوزآپ از جیمی رُز (چارلر هریس) بگیریم؛ به‌همراه تصویری از چند شیء موجود در مغازه‌ی سیگارفروشی: سرخپوست چوبی، صندوق پول، پنجره و... متأسفانه، هنگامی که زمان تصویربرداری این بخش‌ها رسید، ژنراتور برق خراب شد (فکر می‌کنم به‌خاطر گرما) و ما دیگر نور نداشتیم. به‌سرعت تصمیم گرفتیم که «صحنه‌ی

کنم. اوگی: نگران من نباش. همه باید پیر بشن. چه فرقی می‌کنه کجا؟  
[این صحنه هیچ‌وقت فیلم‌برداری نشد. چون دات توانست وینی را برای رفتن به لاس‌وگاس راضی کند این صحنه دیگر زائد بود.]

### ۱۲. یه بار دیگه. با احساس

نقش‌ها: چارلز کلم، تامی، جرمی، دنیس، اوگی، جیمی رز.  
چارلز کلم وارد مغازه می‌شود. این بار او کت‌وشلوار و جلیقه‌ی شیکی پوشیده است و با لهجه‌ی اشرافی جامائیکایی صحبت می‌کند. او توتون پیپ می‌خواهد.  
تامی به او خیره می‌شود. او را از صحنه‌ی قبل به یاد می‌آورد. تامی می‌گوید که «تو جامائیکایی نیستی. تو همون مال‌خوری هستی که هفته‌ی پیش اومد این جا و می‌خواست اون ساعت‌ها رو بفروشه.» کلم لبخند می‌زند: «از اون کار خسته شدم. فکر کردم وقتشه که یه کار جدیدو امتحان کنم.» دنیس تحت‌تأثیر قرار گرفته است: «ببین تو کارت فوق‌العاده‌ست. منو با اون صدا حسابی دست انداختی.» کلم: «اون‌که چیزی نیست. من صدتا دیگه مثل اونو تو آستینم دارم.»

در ادامه‌ی صحنه دنیس، تامی، کلم، و اوگی لهجه‌های مختلف را امتحان می‌کنند و با تقلیدهای فوق‌العاده‌شان همدیگر را مبهوت می‌کنند. کل قضیه با خنده تمام می‌شود.

[یک صحنه‌ی تقریباً افتضاح دیگر که روز اول فیلم‌برداری شد. ایده‌ی این صحنه سر لوکیشن «دود» به ذهنم رسید. به‌صورت جداگانه و در چندین مناسبت مختلف «استیو گودون» و «مالیک یوبا» من را با توانایی تقلید لهجه‌ی خودشان - همه لهجه‌ای، از ژاپنی تا جامائیکایی - روده‌بر کرده

خسته بودم که حتا به سختی می‌تونستم دهنم را باز کنم و از لو سؤال‌ها رو بپرسم. ما ۲۵-۳۰ دقیقه‌ای ضبط کردیم. و در تمام آن مدت یادم می‌آید که فکر می‌کردم لو یکنواخت است، و اصلاً هم خوب نیست، و این‌که هیچ بخش این حرف‌ها در تدوین نهایی فیلم جای نمی‌گیرد. لو هم دقیقاً همین نظر را داشت. ما بعد از پایان روز کاری با هم برای گپ‌زدن رفتیم به خانه‌ی من. هر دو حس ناامیدی داشتیم، سرهای مان را تکان می‌دادیم و سعی داشتیم تا به موضوع فکر نکنیم. گفتیم که «خب، کسب‌وکار نمایشه دیگه.» و بعد به حرف زدن راجع به چیزهای دیگری ادامه دادیم.

همان‌طور که همه‌ی کسانی که فیلم را دیده‌اند می‌دانند کسب‌وکار نمایش اشتباه ما را ثابت کرد. در هر نمایش «جان‌به‌لب» که من حضور داشته‌ام، اجرای لو بیش‌ترین حجم خنده و اظهارنظر را برمی‌انگیزد. لو فیلم را از آن‌خود می‌کند.

## اکتبر

۱. خارجی: روز - جلوی مغازه‌ی سیگارفروشی

### بروکلین

اوگی و وایولت جلوی مغازه ایستاده‌اند. اوگی آشفته به نظر می‌رسد هم‌چنان که وایولت با او حرف می‌زند چشم‌های اوگی خیابان را زیرنظر دارد.

وایولت: خب، اوگی، گرفتی؟

اوگی: آره، گرفتم.

وایولت: شنبه شونزدهم

اوگی: باشه.

وایولت: باید همون باشه. چون تنها شبیه که رامون و گروهش تو بروکلین اجرا می‌کنن. اوگی، اون برادرمه، دارم بهت می‌گم که بهترینه.

جاردا» را به صدلی خارج از مغازه منتقل کنیم و از او بخواهیم که به تعدادی سؤال پاسخ دهد: نظر جیمی رُز راجع به عشق، راجع به زندگی، راجع به شخصیت‌های مختلفی که در مغازه رفت و آمد می‌کردند. جارد اجرای بی‌نظیری ارائه داد. اما بعد از این‌که فردای آن روز فیلم را بررسی کردیم همه موافق بودیم که نور تصاویر بسیار ضعیف است. بدین ترتیب وقتی در اکبر به مغازه‌ی سیگارفروشی برگشتیم، مصاحبه را دوباره ضبط کردیم.

## ۱۴. مصاحبه با لورید

[من سال قبل لورید را دیده بودم و در این مدت باب دوستی را گشوده بودیم. وقتی من و وین آماده‌سازی «جان‌به‌لب» را شروع کردیم به ذهنم خطور کرد از لو بخواهم تا در فیلم مشارکت کند. دقیقاً نمی‌دانم چرا. شاید ارتباطی با احساس تلخش و درکش از بازی‌های زندگی داشت یا شاید خیلی ساده به خاطر صدای لهجه‌دار محشر نیویورکی‌اش بود. دلیلش هر چه که بود، وین هم ایده را پسندید.

تصمیم گرفتیم از لو در نقش خودش استفاده کنیم نه همچون یک بازیگر: او را پشت پیشخوان مغازه‌ی سیگارفروشی بنشانیم و بخواهیم که راجع به موضوعات مختلف صحبت کند. قرار بود که او فیلسوف ساکن در مغازه‌ی سیگارفروشی بروکلین شود. مردی که به‌طور اتفاقی آن‌جا بود نه به خاطر دلیل خاصی و راجع به این و آن چیز شرح و تفصیل می‌داد. ما به حضور او همچون راهی ممکن برای برش دادن در صحنه‌های دراماتیک و دگرگون‌کردن فیلم نگاه می‌کردیم. اما هیچ ایده‌ی روشنی از این‌که این اتفاق چه‌طور ممکن است بیفتد نداشتیم.

مصاحبه در پایان روز دوم ضبط شد، مستقیماً بعد از تجربه‌ی پرسروصدا و تحلیل‌برنده‌ی ضبط بلک جک با روزین، هاروی و ویک. من آن لحظه آن‌قدر



می‌کند): چیه؟ حالا من چی کار کنم؟  
تامی: دنیس، یه دقیقه آروم باش. نمی‌بینی خانوم ناراحته؟

اوگی و پسر به داخل قاب جلوی در برمی‌گردند.  
اوگی با یک دست یقه‌ی پسر را گرفته و در دست دیگرش کیف زن است. پسر وحشت‌زده است.

اوگی (کیف زن را به طرفش می‌گیرد): کیفتون.  
زن: ممنون. این... این کارتون فوق‌العاده بود.  
نمی‌دونم چه‌طور تشکر کنم.

اوگی: حالا برین تو و به پلیس زنگ بزنین تا ما بتونیم این ولگرد کوچولو رو دستگیر شده ببینیم.  
زن پسر بچه را که کاملاً ساکت ایستاده و رانداز می‌کند. باقی دارند مشاجره‌ی بین زن و اوگی را با حالتی بهت‌زده تماشا می‌کنند.

زن: دستگیر شده؟

اوگی: آره، اون یه دزده، نه؟

زن دوباره پسر را و رانداز می‌کند.

زن: ولی اون فقط یه بچه‌س.

اوگی (با ناراحتی بیش‌تر): چه فرقی می‌کنه؟ اون کیف تو رو دزدیده.

زن: شاید بهتر این باشه که فراموش کنیم. حالا که من کیفو دارم.

اوگی: فراموش کنیم؟ چی داری می‌گی؟

زن: اون فقط یه بچه‌س. من نمی‌تونم یه بچه رو بندازم زندون.

اوگی (حالا دیگه واقعاً عصبانی است): این وظیفه‌ی توئه. این اون شهریه که شماها می‌خواین توش زندگی کنین؟ جایی‌که بچه‌های کوچیک کیف مردم می‌دزدن و در می‌رن؟

زن: نمی‌تونم این کارو بکنم. واقعاً نمی‌تونم.

اوگی به زن نگاه می‌کند و بعد به پسر. دوباره به زن نگاه می‌کند. در یک آن، با یک تصمیم غریزی و لحظه‌ای کیف را از دست‌های زن بیرون می‌کشد و به پسر برمی‌گرداند.

اوگی: نگران نباش عزیزم، قرارمونه دیگه.  
وایولت: تو باید یه چیز دیگه باشی اوگوستو، فقط اون حرکت پاهایی رو که بهت یاد دادم تو ذهنت باشه و اون وقت عین فردآستر کوفتی‌ای.  
اوگی (لبخند زنان): باشه جینجر، هرچی تو بگی.

در همین زمان به گوشه‌ی سمت راست قاب می‌آییم. یک پسر سیاه‌پوست حدوداً یازده‌ساله را می‌بینیم و یک زن سفیدپوست تقریباً سی‌ساله را. پسر کیف زن را می‌قاپد و پا می‌گذارد به دویدن، با عجله به سمت نبش خیابان می‌رود، از پشت اوگی وایولت می‌گذرد و از سمت چپ قاب خارج می‌شود.

زن: دزدا! دزدا! کیفمو برد.

اوگی (زیر لب): لعنتی (در تعقیب پسر از قاب خارج می‌شود).

در این فاصله در پشت سر آن‌ها باز می‌شود و تعدادی از مشتری‌ها که به سمت سر و صدا جذب شده‌اند، بیرون می‌آیند. و اطراف زن و وایولت جمع می‌شوند. در بین آن‌ها سه مرد شرط‌بند هم هستند (تامی، دنیس و جری).

زن: نمی‌تونم باور کنم! کیفو از دست‌های من قاپید! سیصد دلار نقد و بقیه‌ی کارت‌های اعتباری‌م.

دنیس (در حال و رانداز کردن): آره، نفرت‌انگیزه، نه؟ منظورم اینه که، یه زنی مث شما دیگه نمی‌تونه تو خیابون‌ها قدم بزنه. چیزی که شما لازم دارین... وایولت (هیجان‌زده، در حال نگاه کردن به پایین خیابان): نگاه کنین، نگاه کنین، اوگی پسره رو گرفت.

دنیس: یه مرد، که مواظب‌تون باشه.

تامی و جری هر دو سر این با نفرت به دنیس نگاه می‌کنند.

دنیس (به تامی و جری، معصومانه نقش بازی

فوق‌العاده‌ای ارائه دادند و من حس می‌کردم هر جمله‌ای را که می‌گویند ضمناً آن را پُر بارتر هم می‌کنند. میرا سورونیو آن قدر با همه هماهنگ بود که انگار از اول با ما بوده است. در این صحنه چیزهای زیادی به صورت موازی و هم‌زمان هم هستند و از جمله‌شان جروبحث بین وایولت و اوگی و کِرِکِرِ خندیدنِ دنیس جلوی در به پرداختِ این صحنه به صورت یک صحنه‌ی خیابانی واقعی، با همه جزئیات مختلفش یاری رساند.

## ۲. داخلی: شب - اتاق خواب وایولت

وایولت تنها نشسته جلوی آینه.  
وایولت: اوگی تو حسابی حالمو خوب می‌کنی. دلمو می‌لرزونی. آه اوگی. می‌شد که حسابی معرکه باشی اگه فقط به جور دیگه بودی. (مکث) اون اوگی می‌خواد منو خل کنه، اول می‌گه آره بعد می‌گه نه. روشن، خاموش. یه وقت دیگه. ولی رامون یه وقت دیگه سرش نمی‌شه؛ می‌خواد شونزدهم تو باشگاه فردی اجرا کنه، اون وقت اوگوستو می‌گه شونزدهم کلی گرفتاره. ولی من بهش گفتم: شنبه شونزدهم. این جا چی به چیه، هان؟ کسی کره یا یه همچین چیزی؟ جون به لب رسیده دارم درباره خودم حرف می‌زنم و باز هم فایده‌ای نداره (مکث). در کشو را باز می‌کند و دوباره می‌بندد. خودش را در آینه نگاه می‌کند. عصبانی تر می‌شود؛ انگار طرف صحبتش اوگی است) من تصمیم خودمو گرفته‌م اوگی و این اون چیزیه که عقلم می‌گه. می‌گه: اگه تو کاری رو که گفته بودی انجام می‌دی، انجام ندادی پس من هم هیچ وقت، هیچ چی بهت نمی‌گم. گرفتی؟ هیچ چی، هیچ وقت. (مکث)، باز خودش را توی آینه نگاه می‌کند. عصبانی تر از قبل؛ با صدایی پایین اما خشن) بهم دروغ می‌گی اوگی. کسانی که دروغ می‌گن هم لایق هیچ عشقی نیستن. وایولتا رو اذیت می‌کنی و وایولتا هم جوابتو می‌ده. (تقریباً

زن (شوکه شده): هی! چی کار می‌کنی؟  
اوگی (در حال بیرون راندن پسر بچه): برو بچه، برو، مال توئه.  
پسر حالا کاملاً بهت زده، با کیف در دست‌هایش ساکت ایستاده؛ سر جایش خشک شده.  
زن (به اوگی، با عصبانیت شدید): دیوونه شده‌ی؟

زن کیف را از دست‌های پسر بیرون می‌کشد. اوگی بی‌لحظه‌ای فکر کردن کیف را دوباره از زن می‌قاپد و به پسر برمی‌گرداند.  
اوگی (به پسر): کری؟ کیف مال توئه. از این جا برو لعنتی. (پسر را هل می‌دهد. پسر با کیف به بیرون قاب فرار می‌کند).

زن (از خودبی خود شده): آشغال عوضی! همه‌ی پولم اون تو بود! عقلتو از دست داده‌ی؟  
اوگی (از عصبانیت جوش آورده): نه خانم، تو عقلتو از دست داده‌ی! آدم‌هایی مثل تو آن که نیویورکو به یه همچین آشغال‌دونی‌ای تبدیل کرده‌ن، شما احساس مسئولیت نداری. اگه ما فرق بین خوبی و بدی رو به این بچه‌ها یاد ندیم، کی می‌خواد این کارو بکنه.

[این بار یادداشت‌ها در قالب معمول فیلمنامه نوشته شده بودند. حالا ما تصور خیلی روشن‌تری از آن چه که پیش بودیم داشتیم و صحنه‌های اکبر در فضایی کاملاً متفاوت از آن‌هایی که در تابستان فیلم برداری کردیم طراحی شد - صحنه‌هایی برای پُر کردن خلأها، تقویت درونمایه‌های داستان‌ها و کامل کردن داشته‌های قبلی. تجربه‌مان کاملاً شکل گرفته بود و این بار همه‌ی تلاش ما در مجموع برای درآوردن یک فیلم قابل قبول متمرکز شده بود. از سوی دیگر چون این بار متنی واحد داشتیم دلیلی نداشت که بازیگرها برای بداهه‌پردازی آزاد نباشند. همه‌ی نقش آفرینان این نسخه‌ی جدید از «فلسوفان» هنگام بازی متن نوشته شده اجرا

وینی (سیگاری روشن می‌کند، لبخند زنان): دیگه از سیگار مجانی خبری نیست، هان اوگی؟  
اوگی (غرق در فکر): تو باید قبل از این که خیلی دیر بشه حسابی سبک‌سنگین کنی وینست. منظورم اینه که این جا قطعاً یه مغازه کوچولوی نقلی بی‌اهمیته ولی همه می‌آن این جا. نه فقط سیگاری‌ها، بلکه بچه‌مدرسه‌ای‌ها برای آب‌نبات‌هاشون... خانم مک‌کنا پیره برای مجله‌های سب‌اپرا... لوثی خله برای قرص‌های مکیدنی‌ش... فرانک سانچز برای «ال دیاریو»‌ش... آقای چن خیکی برای جدول‌های فکری‌ش. کل محل زندگی‌شون تو این مغازس. این جا پاتوقه. کمک می‌کنه جمع این جا رو کنار هم نگهداریم. برو بیست تا بلوک اون ورترو، بچه‌های دوازده‌ساله دارن سر کفش کتونی همدیگه رو با تیر می‌زنن. تو این جا رو می‌بندی و این یه میخ دیگه‌س به تابلو. این کارت به نابود کردن این محل کمک می‌کنه.

وینی: داری سعی می‌کنی احساس گناه بکنم. داری همچین کاری می‌کنی؟  
اوگی: نه، فقط دارم حقایق رو می‌ذارم کف دستت. تو می‌تونی هر کاری دلت می‌خواد با این حقایق بکنی.  
[ویکتور آرگو در یک نمایش در لس‌آنجلس ایفای نقش می‌کرد و فقط می‌توانست دوشنبه با ما کار کند - روز تعطیلش که آخرین روز از سه روز فیلم‌برداری ما بود. از طرف دیگر هاروی کایتسل فقط دو روز اول، پنج‌شنبه و جمعه در دسترس بود. چه کنیم؟ چه‌طور مکالمه‌ای بین دو نفر را که نمی‌توانستند در یک اتاق پیش هم باشند فیلم‌برداری کنیم. تنها راه ممکن کلک‌زدن بود. ما دو بخش صحنه را در روزهای جدا فیلم‌برداری کردیم. پگی گورملی (بازیگر نقش سو در «کابوی‌ها و سرخپوست‌ها») متن‌های بازیگر غایب را در هر قسمت می‌خواند.]

با نجوا) من دل و روده‌تو جر می‌دهم اوگی، عین یه ببر، عین یه ببر وحشی، با دندون‌هایی که قدر ریش تراش تیزه.

[تک‌گویی وایولت تنها صحنه‌ی داخلی فیلم است که بیرون مغازه‌ی سیگارفروشی فیلم‌برداری شد. ما اما راه دوری نرفتیم: همان نزدیکی داخل یک آپارتمان خالی در خیابان شانزدهم. نوآوری دیگری در این دور فیلم‌برداری: نمای درشت. برای اولین بار توانستیم یک صحنه را از دو زاویه‌ی متفاوت فیلم‌برداری کنیم.]

### ۳. داخلی: روز - مغازه‌ی سیگارفروشی

اوگی و وینی تنها داخل مغازه مشغول صحبت هستند.

وینی: نمی‌دونم اوگی. کلی پول، دیوونه‌ام آگه قبول نکنم.

اوگی: بعد از نوزده سال الان می‌خوای بکشی کنار؟ باورم نمی‌شه.

وینی: قضیه‌ی دلار و سته. این مغازه چند ساله که ضرر پول. خودت هم به اندازه‌ی من می‌دونی که برا ما ماه خوب زمانیه که بره‌یر می‌شیم.

اوگی: ولی تو کلی پول درآوردی وین. کل اون ملک و املاک حسابی پخش وپلا تو آیلند. این جا رو مالیات حساب کن.

وینی: خیلی دیره، پای قراردادیم.

اوگی: بنابراین مغازه‌ی سیگارفروشی بروکلین قراره بشه مغازه‌ی فروش غذای سالم.

وینی: زمونه عوض می‌شه. تنباکو می‌ره بیرون و جوونه‌ی گندم می‌آد تو. (مکث) شاید این قضیه برای تو هم خیلی بد نباشه اوگی. منظورم اینه که شاید وقتشه تو هم یه تکونی بخوری. من بیزارم از این که بینمت پشت این دخل پیرمرد می‌شی.

اوگی: همه باید پیر بشن، چه فرقی می‌کنه کجا این اتفاق بیفته؟

#### ۴. داخلی: روز - مغازه‌ی سیگارفروشی

وینی تنها و آشفته در مغازه نشسته، هنوز دلمشغول گفت‌وگوی آخرش با اوگی است.

وینی: اون اوگی می‌خواد عصبانی‌م کنه. درست وقتی که معامله رو راست‌وریس کرده‌م، می‌آد تو و شروع می‌کنه این نغمه‌های یأس‌آورو ساز می‌کنه. بروکلین، بروکلین. وظیفه‌ی منه که نگران بروکلین باشم؟ من حتا تو این شهر زندگی هم نمی‌کنم.

وینی به جلو خم می‌شود. آرنج‌ها را روی زانو می‌گذارد و سرش را بین دست‌هایش می‌گیرد. به زمین نگاه می‌کند. کسی وارد قاب می‌شود - مرد سیاه‌پوست درشت‌هیکلی که لباس رسمی بروکلین داجرز را با شماره‌ی ۴۲ پوشیده است. او جکی رابینسون است. جکی جلوی صندلی می‌ایستد و زل می‌زند به وینی.

جکی رابینسون: سلام رفیق. منو یادت می‌آد؟

وینی (بهت‌زده): جکی؟

جکی رابینسون: حی و حاضر، رفیق.

وینی (با لکنت): جکی... محشرترین بازیکن بیس‌بال تو کل تیم. قبلنا وقتی بچه بودم هر شب برات دعا می‌کردم.

جکی رابینسون: من اون مردی‌ام که آمریکا رو عوض کرد وینی. درست هم همین‌جا این‌کارو کردم، تو بروکلین تفم می‌کردن، فحشم می‌دادن، زندگی‌مو به جهنم تموم‌نشدن کرده بودن و من هم اجازه نداشتم مقابله‌به‌مثل کنم. مشهوربودن هم ضررهای خودشو داره. وقتی مردم پنجاه‌وسه سالم بود وینی، از الان تو هم جوون‌تر. ولی بازیکن حسابی‌ای بودم. نه؟

وینی: بهترین. بهترین بودی جکی.

جکی رابینسون: بعد من اوضاع عوض شد. منظورم فقط برا سیاه‌پوست‌ها نیست، برا سفیدپوست‌ها هم. بعد من سیاه‌پوست‌ها و سفیدپوست‌ها دیگه هیچ‌وقت به اون شکل قدیم به همدیگه نگاه نکردن؛ کل قضیه

هم همین این‌جا اتفاق افتاد، رفیق تو بروکلین. وینی: آره، بعدش ولسی تیمو از این‌جا بردن. راستش این قضیه دلمو شکوند. (مکث) براچی به همچین کار احمقانه‌ای کردن؟

جکی رابینسون: دلار و سنت وینی. ممکنه «ابت فیلد» از دست رفته باشه ولی هر چی اون‌جا اتفاق افتاده تو ذهن‌ها به زندگی ادامه می‌ده. اون‌جاست که ارزش‌داره وینی. غلبه‌ی روح بر جسم.

(وینی را می‌بینیم که دارد مشتاقانه گوش می‌کند، ذهن مشغول یافتن رابطه‌ای بین سرنوشت داجرز و سرنوشت مغازه‌ی سیگارفروشی).

کلی چیزهای مهم‌تر از بیس‌بال تو زندگی هست (مکث، حین نگاه به بیرون پنجره) ولی بروکلین خوب به نظر می‌آد. کم و بیش همون‌طوری که من آخرین بار دیدمش و «پراسپکت پارک» اون‌جا... هنوز مٹ همیشه خوشگله. (مکث) بگو بینم وینی. این‌جا دیگه از اون وافل‌های بلژیکی درست نمی‌کنن، نه؟ چیزی که از دست دادم به لقمه کردن اون وافل‌های بلژیکیه، با دو تا قاشق بستنی پسته‌ای روش... و شاید به عالمه توت‌فرنگی و موز هم روش. پسره همه‌ی این چیزها برا من از دست رفته.

وینی (مهرآمیز): وافل بلژیکی؟ معلومه که هنوز درست می‌کنن (با دست نشان می‌دهد) چند تا بلوک پایین می‌رسی به «کازمیک داینر». فقط برو اون‌جا. اون‌جا هر چه‌قدر وافل بلژیکی که بخوای بهت می‌دن.

جکی رابینسون: ممنون رفیق. ناراحت نشو که می‌رم (پا می‌گذارد به بیرون رفتن از قاب. می‌ایستد) سه روز تو بروکلین بودن بدون توقف برا به وافل بلژیکی کامل نیست، هست؟ (از قاب خارج می‌شود.)

وینی در حالی که هنوز روی صندلی نشسته با چشم‌هایش جکی رابینسون را دنبال می‌کند. بعد چند لحظه برمی‌گردد و مستقیم به دوربین نگاه

۵. خارجی: روز - جلوی مغازه‌ی سیگارفروشی

بروکلین

اوگی جلوی در ایستاده، در حال سیگار کشیدن و دیدزدن خیابان. زن جوانی که کلاه پادویی به سر دارد، به مغازه نزدیک می‌شود. پاکت زردی در دست دارد. اوگی او را با ترکیبی از تمسخر و کنجکاوی زیرنظر می‌گیرد.

زن جوان: مغازه‌ی سیگارفروشی بروکلین همینه؟

اوگی: خودِ خودشه. چی کار می‌تونم برات بکنم؟

زن جوان (در حال نگاه کردن به پاکت): دنبال آقای اوگوستوس رن می‌گردم.

اوگی: پیداش کردی.

زن جوان (آسوده‌خاطر): عالیه، تا حالا هیچ وقت تو بروکلین نبوده‌م. مطمئن نبودم پیداتون می‌کنم.

اوگی: خب، بروکلین تو نقشه هست.

زن جوان (طعنه‌زنان): نمی‌خوای؟ (مکث) خب؟

اوگی: خب چی؟

زن جوان: یه تلگرام براتون دارم.

اوگی: امیدوارم کسی نمرده باشه (در حال دراز کردن دستش) بده بینم.

زن جوان: یه تلگرام به آواز.

اوگی: قضیه داره بهتر و بهتر می‌شه.

زن جوان (در حال آماده شدن برای اجرای نقشش): حاضرین؟

اوگی: هر وقت تو حاضری.

زن جوان: (می‌خواند. با صدای گرفته‌ی خواننده‌ی یک کلوب شبانه)

معامله منتفیه... نقطه. بابابابا بوم.  
مغازه رو نمی‌فروشم... نقطه. بابابابا بوم.  
هفته دیگه می‌بینمت... نقطه بابابابا بوم.  
بهت سلام می‌رسونم... سلام... سلام... سلام از

می‌کند. نگاهش یکسر بی‌روح است.

[ایده‌ی این صحنه از هاروی وانیستاین، رئیس میراماکس، بود. ساعت ده شب بود که تلفن خانه‌ام زنگ زد. هاروی در طرف دیگر خط بود و از اتاق هتلش در لندن زنگ می‌زد. آن‌جا ساعت سه صبح بود.

گفت: خوابی راجع به «جان‌به‌لب» دیده و به فکرش زده که می‌شود آن را توی فیلم کار کرد. این که وینی بعد از گفت‌وگویش با اوگی در مورد فروختن مغازه، در مانده و آشفته، جایی می‌نشیند تا دلایل موافق و مخالف وضعیت دشواری که گرفتارش شده را سبک‌سنگین کند که ناگهان، بی‌خبر، یکی از قدیمی‌های تیم داجرز جلویش سبز می‌شود و شروع می‌کند راجع به بروکلین خاطره تعریف کردن. نظر من چه بود؟ به نظرم فکر بکری بود. فردا صبح قبل هر کاری نشستم پشت میز تا ببینم چه می‌توانم بکنم.

یکی از داجرزی‌هایی که هاروی اسمش را برد جکی رایبسون بود. البته او خوب نمی‌شناخت ولی من در تمام زندگی‌ام درباره‌ی جکی رایبسون فکر کرده بودم. خیلی وقت پیش وقتی کلاس نهم بودم در دبیرستان هر کس مجبور بود جلوی جمعیت سخنرانی‌ای کند. موضوع آن سال این بود: چه کسی را بیش‌تر از همه تحسین می‌کنید؟ من سخنرانی‌ام را راجع به جکی رایبسون نوشتم و در نهایت جایزه‌ی اول را بردم. سال ۱۹۶۱ بود و من فقط چهارده سال داشتم ولی تنظیم کردن آن سخنرانی یکی از اتفاقات سرنوشت‌ساز زندگی من شد. بعد از آن روز فهمیدم که می‌خواهم نویسنده شوم.

وقتی نشستم تا روی این صحنه کار کنم، دریافتم که جکی رایبسون تنها داجرزی‌ای است که باید در فیلم باشد و حضورش هرآنچه باید گفته شود را می‌گوید...]

لاس وگاس...

اوگی (با تشویقی از سرِ قدرشناسی): معرکه بود.

زن جوان تعظیم مؤدبانه‌ای می‌کند (در تضاد کامل با اجرای خودنمایانه‌اش) و لبخند می‌زند.

اوگی (در ادامه): می‌تونم بگم دست‌کم ارزش‌یه انعام پنج‌دلاری رو داشت (کیف پولش را از جیبش درمی‌آورد).

زن جوان (کاملاً دماغ به‌خاطر مبلغ کم): پنج دلار؟

اوگی پنج‌دلاری به او می‌دهد و زن هم پاکت زرد را به او می‌دهد.

اوگی: هر وقت باز خبر خوب داشتی می‌دونی که کجا پیدام کنی.

زن جوان (پول را نگاه می‌کند): ممنون آقا. بالاخره می‌تونم اون سمعکی رو که مادرم همیشه خواسته برآش بخرم.

زن جوان می‌رود. اوگی پاکت را باز می‌کند و شروع به خواندن تلگرام می‌کند. زیر لب نجوا می‌کند: بابابابا بوم.

[این اولین بار بود که من چیزی نوشته بودم که به‌صورت آواز خوانده می‌شد. باید اذعان کرد که اشعار پیام تلگرام آن‌قدری نیستند که یک نامه باشند ولی من وقتی کلمه‌ها را می‌نوشتم، یک ملودی مشخص در ذهن داشتم. در کمال شگفتی من، مدونا آن را عیناً همان‌طوری خواند که من در ذهن داشتم - ریتم به ریتم، جمله به جمله. او همان ملودی کوچکی را که من در سر داشتم اجرا کرد، با این تفاوت: پنج تا «با» قبل از هر یک از «بوم»‌های من وجود داشت و او هفتای‌شان کرد.]

۶. خارجی: روز - جلوی مغازه‌ی

سیگارفروشی

اوگی بیرون مغازه روی صندلی پلاستیکی

چمنی‌رنگ نشسته و در حال خواندن «پژوهش‌های فلسفی» اثر لودویگ ویتگنشتاین و کشیدن دو سیگار همزمان است.

وایولت می‌آید و جلوی صندلی اوگی می‌ایستد. وایولت: فقط می‌خواستم چیزی رو که امشب می‌پوشم بهت نشون بدم. (در حال نشان دادن لباسش دور خود می‌چرخد) خب؟ اوگی (با تحسین): خیلی قشنگه.

وایولت (متوجه می‌شود که اوگی دو سیگار در دهانش دارد): اوگی، دو تا سیگار تو دهنِت گذاشتی. چی کار می‌خوای بکنی؟

اوگی (شانه بالا می‌اندازد): نمی‌دونم. یه لحظه ایده‌ی خوبی به‌نظر اومد (مکث) یکی می‌خوای؟ وایولت شانه بالا می‌اندازد. اوگی یکی از سیگارها را از دهانش بیرون آورد، و به او می‌دهد.

وایولت (در حال سیگار کشیدن): خب، اوگی. امشب چی می‌خوای ببوشی؟ اوگی (شانه بالا می‌اندازد): نمی‌دونم. هنوز راجع بهش فکر نکردم.

وایولت: امیدوارم آماده باشی. این همه‌ی چیزیه که می‌تونم بگم (دارد با تکان دادن دست خداحافظی می‌کند) خداحافظی ناراحت‌کننده‌س، نه اوگی؟ اوگی: منظورت چیه؟ من که آماده‌ام.

وایولت: چه‌طور آماده‌ای تو حتا لباس هم نپوشیده‌ای.

اوگی: شاید لباس نپوشیده باشم ولی حاضرم.

وایولت: منظورت چیه؟

اوگی: تماشا کن.

اوگی یکی از دکمه‌های سیستم پخش موسیقی را فشار می‌دهد. ناگهان صدای بلند موسیقی سالسا از دستگاه به گوش می‌رسد. اوگی می‌ایستد و وایولت را به شنیدن دعوت می‌کند.

دوربین آرام‌آرام دور می‌شود. وایولت سرش را عقب می‌برد و بعد جلوی اوگی شروع می‌کند به آواز

- ۵۱۴۱۶۳ نفر، زیر خط فقر در بروکلین زندگی می‌کنند.

- ۳۲۹۷۷ ماشین سال گذشته در بروکلین به سرقت رفت.

- ۹۰ گروه قومی مختلف، ۳۲۰۰۰ مغازه و ۱۵۰۰ کلیسا، کنسبه و مسجد در بروکلین وجود دارد.

- ۳۰۹۷۳ مورد دزدی، ۱۴۵۶۹ مورد حملات تبهکارانه و ۷۲۰ ارتکاب قتل در سال گذشته در بروکلین رخ داد.

- هر روز ۷۹۹۹ وافل بلژیکی در رستوران‌های بروکلین خورده می‌شود.

- سابقاً یک تیم بیسبال در لیگ اصلی در بروکلین وجود داشت. اما این قضیه سال‌خیزی وقت پیش بود.

[در ویرایش متن ماه جولای (قبل از این که بفهمیم شانس دیگری برای فیلم‌برداری دوباره در اکتبر داریم) چندتایی از بخش‌های کوچکی را که می‌توانست بدون مخارج عمده به فیلم اضافه شود پیشنهاد دادم. نقشه‌ی بروکلین که در شروع فیلم می‌آمد (همراه با عبارت «شما این جا هستید») یکی از ایده‌ها بود. دیگری آمارها و رویدادهای متنوع خبری راجع به بروکلین در لحظات کلیدی فیلم بود. وقتی روزهایی اضافی برای فیلم‌برداری به ما داده شد، به نظرمان آمد که داشتن برش‌هایی مقطعی از مشتری‌های اوگی، که شخصیت‌شان را در پیاده‌روی بیرون مغازه شرح می‌دهند، بسیار جالب خواهد بود. با عجله جلسه‌ای برای یافتن بازیگران ترتیب داده شد و بیش از ۱۰۰ نفر برای ایسن کوتاه‌ترین نقش‌های کوتاه‌آزمون صدا دادند (علاوه بر این‌ها میشل هرست که خاله ام را شنید را در «دود» بازی کرد هم بود) نوار ویدئویی برای من فرستاده شد و در کم‌تر از ۲ ساعت من کسانی را که بخش آمارهای بروکلین‌مان را بازی کردند انتخاب کردم. نمونه‌ای از ضرب‌الاجل‌ها و فشارهایی که

خواندن. بعد از چند دقیقه، آدم‌های دیگری هم وارد قاب می‌شوند، همه دارند موسیقی را گوش می‌کنند. تصویر بُرش می‌خورد به: نمای خیابان از بالا. تعداد زیادی آدم ناگهان سروکله‌شان پیدا می‌شود. اوگی و وایولت آواز و شادی کردن را ادامه می‌دهند. و با شادمانی در وسط شلوغی می‌لولند. [به دلایلی که هنوز فهمیدن‌شان مشکل است بخش اول این صحنه روی پرده خوب اجرا نشد. اجراها خوب بود اما نور یا شاید لنز دوربین یا کیفیت صدا جواب نداد و ما با اکراه آن را از فیلم بیرون کشیدیم. اگرچه دو برداشت‌مان از جشن راه‌بندان پایان‌بندی را در اختیارمان می‌گذاشت. بلوند بلندقد وسط جمعیت روپال است.]

## ۷. آمار

آدم‌های مختلفی یکی یکی جلوی مغازه سیگارفروشی می‌ایستند و اطلاعات واقعی زیر را از حفظ درباره‌ی بروکلین می‌گویند.

- ۲/۳ میلیون نفر در بروکلین در حال زندگی‌اند.

- ۱۶۰۰ مایل خیابان، ۴۵۱۳ زنگ خطر آتش، و ۵۰ مایل ساحل در بروکلین وجود دارد.

- ۶۷۲۵۶۹ نفر در بروکلین زندگی می‌کنند که در کشورهای دیگر متولد شده‌اند.

- ۳۲۶۸۱۲۱ چاله در بروکلین وجود دارد.

- ۶۰۵۵۵۴ فرد زیر ۱۸ سال در بروکلین در حال زندگی‌اند.

- ۱۰۶۶ جرم تجاوز به عنف در سال گذشته در بروکلین رخ داده است.

- ۸۷۲۳۰۵ آمریکایی - آفریقایی در بروکلین زندگی می‌کنند.

- ۴۱۲۹۰۶ یهودی در بروکلین زندگی می‌کنند.

- ۴۶۲۴۱۱ اسپانیایی در بروکلین زندگی می‌کنند.

دیوار داخل مغازه‌ی سیگارفروشی چسبانده شد، نیاز داشتیم نما چند ثانیه‌ی مشخص طول بکشد (فراموش کرده‌ام چند ثانیه) و دوربین شروع به کار کرد. بعد از فقط دو یا سه ثانیه نوارچسب باز شد و پوستر از دیوار افتاد - این لحظه‌ی «جان‌به‌لب» رسیدن واقعی بود. ما فکر کردیم همه چیز دارد تمام می‌شود ولی آفریدگار چسب تصمیم داشت ما را دست بیندازد. بنابراین پوستر باید دوباره چسبانده می‌شد و نما دوباره گرفته شد. این بار کار درست انجام شد. فیلم واقعاً تمام شده بود.

این آخرین قطعه‌ی پازل بود. بین ایده‌های مطرح برای شروع «جان‌به‌لب» من و وین جذب ایده‌ی رفتن به بروکلین و صحبت با مردم واقعی شدیم، از جمله برای سوق دادن فیلم‌مان به حیطه‌ی مستندی واقعی. مغازه‌ی سیگارفروشی مکانی خیالی بود پُر شده از شخصیت‌های خیالی. اما آن چنان انرژی مثبت بسیاری از اجراهای بازیگران حاصل آمده بود که با تلاش برای قرارگرفتن مغازه در احاطه‌ی دنیای واقعی بروکلین مشکلی پیش نمی‌آمد... و ببینید چه شد وقتی که ما این دو بخش را با هم ترکیب کردیم.

در تلاش برای حفظ پول و زمان، وین پیشنهاد داد که این سکانس‌های مستند را به صورت سوپر هشت فیلم‌برداری کنیم و بعد وقتی در اتاق تدوین بودیم فقط آن سکانس‌هایی را که می‌خواستیم در فیلم باشد تبدیل کنیم. چون خودمان سر صحنه سرمان بی‌نهایت شلوغ بود ناگزیر بودیم از کس دیگری کمک بگیریم. شخصی که بنا شد این کار را بکند هاروی ونگ، خالق کتاب «نیویورک هاروی ونگ» بود.

با در نظر گرفتن این‌که بازیگر اصلی‌مان و تهیه‌کننده هر دو هاروی نام داشتند و نیز با در نظر گرفتن این‌که نام فامیلی وین، ونگ است شوخی

مجبور بودیم در دور دوم فیلم‌برداری از پس‌شان بریباییم.

## ۸. واپولت «تب» را می‌خواند

[بعد از اولین دور فیلم‌برداری در ماه جولای میراماکس مهمانی کوچکی برای بازیگران در رستوران رومانیایی سامی در پایین بخش شرقی ترتیب داد. بهترین بخش آن بعد از ظهر زمانی بود که مل گورام روی صحنه‌ی کوچک آن‌جا ایستاد و اجرایی فراموش‌نشده‌ی از ترانه‌ی «تب» را خواند. وین که هنوز کماکان مشکلاتی داشت مهمانی را ترک کرده بود و اجرا را از دست داد. ولی یک یا دو روز قبل از این‌که دوباره فیلم‌برداری را شروع کنیم به من گفت: همه هنوز راجع به این‌که چه قدر مل موقع خواندن «تب» محشر بود حرف می‌زنند. چرا از او نخواهیم که بعد از پایان مونولوگش همان را برای‌مان اجرا کند، من گفتم: «چرا نه؟» در نهایت یک گروه نوازنده برای همراهی با مل استخدام کردیم و وین هم در نهایت او را در اجرایی کاملاً متفاوت با دفعه‌ی قبل دید.

بعدتر، زمانی که ما تدوین نهایی فیلم را با هم انجام می‌دادیم دوباره مل را آوردیم تا چیزهایی را که روی آهنگ گفته بود دوباره تکرار کند.]

## ۹. پوستر وافل بلژیکی

[مرد عشق وافل یک منوی پُر از وافل بلژیکی، که یک عکس تمام‌رنگی از این آرزوی قلبی او هم روی آن نقش بسته را در دست دارد. وقتی ما صحنه‌ی لیلی تاملین را در ماه جولای فیلم‌برداری کردیم، وقتی برای گرفتن نمایی از عکس که به تماشاگران شمای واضحی بدهد از آن‌چه شخصیت مشتاق آن بود] نداشتیم. برای جبران این کمبود در ماه اکتبر یک نما از پوستر وافل بلژیکی آماده کردیم که آخرین نمای فیلم هم از آب درآمد. پوستر روی



حسابی عجیب و غریبی بود که مستندساز کار هاروی ونگ نام داشته باشد. در جهت پررنگ‌تر شدن این تقارن، هاروی ونگ چینی نیست (مانند وین) اما یهودی است (مانند وین، دستیار کارگردان کار). بدین ترتیب یک گروه یهودی - چینی در حین ساختن فیلمی درباره‌ی بروکلین، یک مرد یهودی که اسمی چینی داشت و از سر اتفاق در بروکلین زندگی می‌کرد را دعوت به همکاری کردند. از این متناسب‌تر چه می‌توانست باشد؟ هر سه نفر ما مدام راجع به این قضیه می‌خندیدیم و وین هم هیچ‌وقت از معرفی هاروی به دیگران به‌عنوان برادرش خسته نشد. اما در دل کل این بازی خرمی، چیز فوق‌العاده‌ای در حفظ روح پروژه‌ای که ما انجامش را پذیرفته بودیم وجود داشت. «جان‌به‌لب» همین بود: رخدادهایی عجیب و غیر قابل پیش‌بینی در برابر پشت‌صحنه‌ای سرشار از تنوع و تحمل و عشق قد علم کرده بود.

هاروی با رغبت بسیار خودش را وقف کارش کرد. طی هشت روز کاری، او بالغ بر ۱۶ ساعت فیلم گرفت. فقط چند دقیقه از آن‌همه در «جان‌به‌لب» هست. من اما تک‌تک مصاحبه‌های متعددی را که او ضبط کرد دیده‌ام، و معتقدم این دستمایه‌ها برای خودشان می‌توانستند فیلمی عالی را حاصل دهند: مستندی توصیفی از بروکلین با همه شهرت و های‌وهویش. همان‌طور که خود هاروی نوشته است «هیچ صدایی در مقام صدای تمام بروکلین وجود ندارد. همچون یک ارکستر، هر صدا نشانگر یک آواست؛ شکل ادای جمله‌ی «لعنت به تو، اون‌جا جاپارک منه»، یک فریاد شادی، نتیجه‌ی ناهمگونی هم حاشیه صوتی این مکان بی‌ظنیر است.»  
همه‌ی این‌ها در فیلم هاروی هست.]



پرو مشگاہ علوم انسانی و مطالعات فرہنگی  
پرتال جامع علوم انسانی